

بنام خداوند جان و خرد

مرد مسافر

رمان عرفانی

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۶

شناسه کتاب:

مرد مسافر

رمان عرفانی

نویسنده: بصیر «شفق»

طراحی و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۶

محل چاپ: انتشارات شاهمامه - هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

آشنایی با نویسنده و سرگذشت آن:



عبدالصیر شفق، فرزند عبدالصمد، در تاریخ ۱۴ حوت سال ۱۳۳۲ خورشیدی (مطابق با ۴ مارچ ۱۹۵۳ میلادی) در خانواده‌ای فقیر اما روشن‌ضمیر، در قریهٔ بقا برکی راجان، ولایت لوگر، دیده به جهان گشود. شفق متاهل بوده دارای ۷ فرزند میباشد فعلا در کشورشاهی هلند پناهنده است وی دارای تحصیلات و دانشی است که تفصیل آن در اینجا

ضروری دانسته نشده، زیرا معلومات کامل در مورد زندگی و فعالیت‌های او در سایت شخصی اش در دسترس می‌باشد

عبدالصیر شفق علاوه بر نگارش هفده اثر در حوزه‌های فلسفی و ادبی، عرفانی؛ شاعر چهار مجموعهٔ شعری نیز می‌باشد که بازتاب‌دهندهٔ نگاه عمیق و درونی او به زندگی و انسان است او در ظاهر فردی آرام و کم‌سخن است، اما در باطن دارای روحی لطیف، صمیمی و مهربان می‌باشد. آشنایی با او به‌سادگی ممکن نیست، اما هرگاه دوستی شکل گیرد، پیوندی عمیق و پایدار خواهد بود

در مسیر سیر و سلوک معنوی، وی از اشعار حضرت بیدل؛ حافظ واز کتب و آثار مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی استفاده نموده و استعانت جسته است. و آثاری زیادی از محی الدین عربی را نیز با آثار عطار نیشاپوری به دقت مطالعه نموده است

اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

مقدمه

«راستش حیف ام میاید اگر این رساله را کسی نخواند»

این داستان، روایت یک سفر بیرونی نیست؛ بلکه حکایت سفری است که در ژرفای جان انسان آغاز می‌شود و تا کشف حقیقت ادامه می‌یابد. «مرد مسافر سیاه‌پوش» قصهٔ انسانی است که در جستجوی پاسخ، راهی می‌شود، اما در پایان درمی‌یابد آنچه می‌جسته، همواره در درون خودش نهفته بوده است. این روایت، مرز میان واقعیت و خیال را درهم می‌شکند و خواننده را به تأملی عمیق در خویشتن خویش فرامی‌خواند

شخصیت‌های این داستان، هر یک بازتابی از حالات درونی انسان‌اند؛ تردید، امید، اشتیاق و رنج، همگی در قالب چهره‌هایی ظاهر می‌شوند که در مسیر شناخت، همراه سالک‌اند. تمام آنچه در این روایت می‌خوانید؛ از نام‌ها گرفته تا صحنه‌ها و حتی قطاری که در ذهن نقش می‌بندد؛ برآمده از جهان درونی نویسنده است و نه بازتابی از واقعیت بیرونی. «مرد مسافر» نمادی از حقیقتی است که گاه بیرونی به نظر می‌رسد، اما در اصل، آوای بیدارِ درون ماست این اثر، نه برای پاسخ دادن، بلکه برای بیدار کردن پرسش‌ها نوشته شده است؛ پرسش‌هایی که شاید سال‌ها در سکوت مانده‌اند. اگر در خلال این سطور، لحظه‌ای درنگ کردی، اشکی بی‌اختیار بر گونه‌ات لغزید یا سکوتی در درونت شکل گرفت، بدان که این سفر، از صفحهٔ کتاب فراتر رفته و در جانت آغاز شده است

و من الله التوفیق

مرد مسافر

موهای نقره‌ای و ریشی تقریباً بلند با رنگ نقره‌ای داشت. او را در چوکی انتظار ایستگاه قطار دیدم. مردی بود با سیمای جذاب؛ قامتی بلند، بینی کشیده و پوستی گندمی داشت. لباس سیاه به تن کرده بود. به او نزدیک شدم و سلام کردم

اسلام علیکم

او پاسخ داد

وعلیک السلام، مرد پیر خردمند

قصد داشتم با او هم‌کلام شوم؛ زیرا در چهره‌اش نوری از جنس آدمیت دیده می‌شد. اندکی نزدیک‌تر شدم و آغاز سخن را با معرفی خود نمودم

گفتم:

من شهپاز هستم، در ده بالا زندگی می‌کنم. شما را اینجا برای اولین بار می‌بینم؟
مرد مسافر با چشمان نافذش گفت:

بلی، من منتظر قطار هستم. می‌روم به سفری طولانی؛ شاید هم بی‌بازگشت
گفتم:

بی‌بازگشت؟

او گفت

آری، بی‌بازگشت

کنجکاو شدم. دوباره پرسیدم:

کاکا جان، خدا نکند سферتان بی‌بازگشت باشد. ان‌شاءالله به خیر بروید و دوباره برگردید
او با لبخندی آمیخته به تمسخر گفت

جایی که من می‌روم، خطرناک است. انسان‌های آنجا مثل انسان‌های اینجا نیستند
پرسیدم:

انسان‌های آنجا چگونه‌اند؟

مسافر گفت:

انسان‌های آن دیار با موبایل، تیک‌تاک؛ انستاگرام؛ فیس‌بوک و غیره کاری ندارند. مردم آنجا همه مصروف کار و مطالعه کتاب‌اند. من چون به کتاب‌خوانی علاقه دارم، می‌خواهم بروم و باقی‌مانده عمرم را در همانجا سپری کنم.

چنان که حافظ گفته است:

«غزل خوانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را به شهر دیگر اندازیم»

او ادامه داد:

در اینجا بیشتر انسان‌ها فقط به خاطر دیگران زندگی می‌کنند. کمتر کسی برای خودش زندگی می‌کند. همه در انتظارند تا از تیک‌تاک و فیس‌بوک لایک و کامنت بگیرند. زندگی خود را مدیون محیط، منطقه و خویشاوندان ساخته‌اند. سال‌ها می‌کوشند تا فلان ابن فلان را از خود راضی نگه دارند و بسیاری از کارها را تنها از روی تظاهر انجام می‌دهند. حتی عبادت خدا را نیز گاه به رسم عادت میراثی و تقلیدی به جا می‌آورند

از سخنان مرد مسافر بسیار خوشم آمده بود. می‌خواستم بیشتر با او صحبت کنم و در کنارش بمانم. اما مرد مسافر گفت:

قطاری که باید با آن بروم، رسید. من باید بروم. گاهی در همین ایستگاه مرا خواهی دید. راستش، با رفتن مرد مسافر صدها سؤال در ذهنم شکل گرفت. با خود گفتم: راست می‌گفت. من نیز گاهی برای خوشحال ساختن دوستان و اقارب، چهره هر کس را به خود می‌گیرم. گاهی خودم نبوده‌ام

با خود گفتم:

یار زنده، صحبت باقی

مرد مسافر در یکی از واگن‌های قطار نشست. قطار به حرکت درآمد و از دیده‌ها پنهان شد. من نیز با خود گفتم:

انشاءالله هر روز به همین ایستگاه می‌آیم تا دوباره مرد مسافر را ببینم

و با او سخن بگویم یاهو .

جلسه روز دوم مرد مسافر

روز بعد، گویی شهباز کسی را جست‌وجو می‌کرد. در میان چوکی‌های انتظار ایستگاه، مردمانی که منتظر قطار بودند این سو و آن سو دیده می‌شدند. چشمان منتظر شهباز در میان جمعیت کسی را می‌پالید

ناگهان از دور دید که مرد مسافر در میان حدود ده تا پانزده نفر از جوانان، پیران و نوجوانان ایستاده است. به محض آنکه چشم شهباز به چشم مرد مسافر افتاد، دوان دوان خود را به او رساند

در همین هنگام مرد مسافر، در میان گفتگو با حاضران، متوجه آمدن شهباز شد؛ اما همچنان خطاب به جمع گفت:

«حیف بر آنان که زندگی خویش را وابسته به من‌های ذهنی ساخته‌اند و به هستی‌های کاذب دل خوش می‌کنند»

سپس مرد مسافر شعری از

مولانا جلال الدین رومی بلخی

را زمزمه کرد

«نردبان این جهان ما و منی ست

عاقبت این نردبان افتادنی ست

لاجرم هر کس که بالاتر نشست

استخوانش سخت‌تر خواهد شکست»

این شعر مولانا توجه همه حاضران را به خود جلب کرد. یکی از حاضران گفت:

«ببخشید، من بی سواد هستم و درست نفهمیدم. منظور از این بیت چیست؟»

مرد مسافر لبخندی زد و گفت:

«مولانا در این شعر خطاب به انسان‌هایی سخن می‌گوید که همه چیز خود را وابسته به مادیات

می‌دانند؛ به مقام، ثروت، وظیفه بلند، اولاد و چیزهایی که همه روزی از میان رفتنی‌اند.

آنان گمان می‌کنند اینها همه چیز زندگی است و دل به آنها می‌بندند.»
 اما غافل‌اند از این که بار سنگینی را بر دوش خود گذاشته‌اند. مثلاً اگر فرزندشان مریض شود، با عالمی از تشویش و استرس خود را می‌بازند. یا اگر در کارشان مشکلی پیش آید، آرامش‌شان را از دست می‌دهند

در حالی که نگرهبانِ اولاد، ثروت و همه چیز در حقیقت خداوند است. اما بسیاری از انسان‌ها، نادانسته، کار خدا را بر دوش خود می‌گذارند و خود را در اندوه و نگرانی غرق می‌کنند»
 در همین هنگام شهباز به مرد مسافر نزدیک شد و سلام کرد

مرد مسافر پاسخ داد:

«وعلیک السلام، شهباز.»

سپس رو به او کرد و گفت

«نخست تو بگو، شهباز. آیا تو خود را نگرهبانِ جان و آیندهٔ فرزندانت می‌دانی؟ آیا گمان می‌کنی همه چیز در دست توست؟ در حالی که این کار تو نیست. تو گاهی وظیفهٔ خدا را بر دوش خود می‌گیری، در حالی که از دستت کاری ساخته نیست»

شهباز می‌خواست چیزی بگوید و احترام کند، اما مرد مسافر رو به جمعیت کرد و گفت
 «دوستان، مرا ببخشید. وسیلهٔ سفری که باید با آن بروم رسید. فعلاً از شما رخصت می‌خواهم
 یار زنده، صحبت باقی»

مرد مسافر از میان جمع دور شد

شهباز هرچه از پشت سر او صدا زد، مرد مسافر نایستاد. او سوار قطار شد و در یکی از واگن‌ها جای گرفت. پیش از حرکت، با اشارهٔ دست به مردم وعده داد که فردا، در همین جا و در همین وقت باز خواهد آمد

قطار به حرکت درآمد

شهباز که با شوق و علاقهٔ بسیار برای دیدار مرد مسافر دوان دوان آمده بود، این بار اندکی مأیوس شد و آرام‌آرام به سوی کار و زندگی خود بازگشت.

جلسهء روز سوم مرد مسافر:

شهباز با شوقی متفاوت به خانه بازگشت. همسرش که تغییر رفتار او را احساس کرده بود، با تعجب پرسید:

«شهباز، این روزها خیلی در فکر فرو می‌روی. گاهی لبخند می‌زنی و گاهی خاموش می‌شوی. چه شده است؟»

شهباز لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

«چند روزی است در ایستگاه قطار با مردی آشنا شده‌ام؛ مردی که سخنانش عجیب است، اما دل را تکان می‌دهد»

همسرش با کنجکاوگی گفت:

«چه مردی؟»

شهباز پاسخ داد

«مردی که همه او را مرد مسافر صدا می‌زنند.»

او کمی از سخنان مرد مسافر برای همسرش تعریف کرد. همسر شهباز که زنی باهوش و آرام بود، گفت:

«اگر سخنانش چنین است، روزی مرا هم با خود ببر تا او را ببینم.»

فردای آن روز، شهباز و همسرش با هم به ایستگاه قطار رفتند. اندکی بعد مرد مسافر را دیدند که مانند همیشه در میان جمعی از مردم ایستاده و سخن می‌گفت:

شهباز نزدیک شد و گفت

«سلام علیکم، کاکا جان.»

مرد مسافر با لبخندی آرام گفت

«وعلیک السلام شهباز. امروز تنها نیامده‌ای.»

شهباز گفت:

«این همسر من است. او نیز می‌خواست سخنان شما را بشنود.»

زن شهباز با احترام گفت:

«سلام بر شما. من یکی دو روز است از زبان شوهرم سخنان شما را می‌شنوم. یک سوال در

دل دارم»

مرد مسافر گفت

«پیرس بانوی مهربان.»

زن شهباز گفت

«چرا انسان‌ها با وجود این همه عقل و تجربه، باز هم اشتباهات تکراری می‌کنند و از زندگی

خود راضی نیستند؟»

مرد مسافر لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت

«زیرا بیشتر انسان‌ها زندگی نمی‌کنند؛

بلکه فقط از دیگران تقلید می‌کنند»

سپس با صدایی آرام بیتی از

مولانا را خواند:

«خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد»

بعد ادامه داد

«انسان وقتی خوشبخت می‌شود که خود را بشناسد؛ نه وقتی که به تقلید از این و آن زندگی

کند»

زن شهباز با تأمل به سخنان او گوش می‌داد و شهباز احساس کرد که این سخنان نه تنها برای

او، بلکه برای زندگی هر دویشان معنا دارد.

مرد مسافر رو به حاضران کرد و گفت:

«برای شما حکایتی نقل می‌کنم تا بدانید تقلید کورکورانه چگونه انسان را به زیان

می‌کشد» البته از کتاب مثنوی معنوی رومی بلخی است

سپس چنین آغاز کرد:

مرد بازرگانی از سرزمین‌های دور به شهر بغداد آمد. او مردی اهل تجارت بود و با خر خود وارد شهر شد. چون شب فرارسید، در اندیشه افتاد که کجا شب را به سر ببرد. از آنجا که به اهل تصوف علاقه داشت، به یک خانقاه پناه برد

در آن شب، خادمان و درویشان خانقاه چیزی برای خوردن نداشتند. وقتی دیدند مهمانی نیز از راه رسیده است، در فکر چاره شدند. پس با هم مشورت کردند و سرانجام تصمیم گرفتند که خر بازرگان را بفروشند تا بتوانند غذایی برای خود و مهمان فراهم کنند همین کار را کردند. خر را فروختند و با پول آن، غذا و نوشیدنی مفصلی آماده ساختند بازرگان، بی‌خبر از همه‌جا، به یکی از خادمان گفته بود:

«از خر من خوب نگهداری کن و برایش جو و کاه فراهم ساز.»

خادم پاسخ داده بود

«نگران نباشید، در خدمت هستم.»

شب فرارسید. غذاها خورده شد و مجلس سماع و رقص برپا گردید. دف و نی نواخته می‌شد و شور و حال عجیبی در خانقاه برپا بود.

در این میان، مطرب آواز می‌خواند:

«خر برفت، خر برفت!»

و همه حاضران با او هم‌صدا می‌شدند

حتی خود بازرگان نیز، بی‌خبر از ماجرا، با شور و شوق می‌خواند

«خر برفت، خر برفت»

صبح روز بعد، وقتی مجلس پایان یافت و مردم پراکنده شدند، بازرگان به طویله رفت تا خر خود را بیاورد و به سفرش ادامه دهد

اما هرچه گشت، خر را نیافت

با تعجب این سو و آن سو را جست‌وجو کرد تا یکی از خادمان را یافت و از او پرسید

«خر من کجاست؟»

خادم لبخندی زد و گفت: «قربان! مگر دیشب خودتان با ما نمی‌خواندید: «خر برفت، خر

برفت!؟»

ما خر را فروختیم و با پولش غذای شب را فراهم کردیم. گمان کردیم شما از ماجرا آگاهید که با ما هم صدا شده بودید»

بازرگان با حسرت گفت:

«من از روی تقلید از شما می‌خواندم، نه از روی آگاهی. من هیچ نمی‌دانستم که خر من فروخته شده است»

سپس با اندوه با خود گفت:

«خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد»

مرد مسافر پس از پایان حکایت، نگاهی عمیق به حاضران انداخت و گفت:

«بسیاری از ما نیز در زندگی، بدون آنکه بدانیم چه می‌کنیم، فقط از دیگران پیروی می‌کنیم... و روزی می‌فهمیم که چیزی ارزشمند را از دست داده‌ایم»

سپس آرام از جمع فاصله گرفت و به سوی قطار رفت. اندکی بعد، در میان نگاه‌های مردم، از دیدگان ناپدید شد؛ با وعده دیدار در روزی دیگر

خانم شهباز، «نگینه»، وقتی این حکایت را شنید، مات و مبهوت ماند. او همراه شهباز به خانه بازگشت. در راه، هر دو در سکوتی عمیق فرو رفته بودند.

سرانجام نگینه گفت:

«شهباز... این مرد سخنان عجیبی دارد. گویی آدم را وادار می‌کند خودش را دوباره بشناسد»

شهباز آهی کشید و گفت:

«راست می‌گویی...»

آن دو با هم قرار گذاشتند که از این پس، هر روز به ایستگاه بروند

و در مجلس مرد مسافر حاضر شوند.

جلسه چهارم مرد مسافر

برخلاف روز پیش، این بار نگینه خانم بود که از شهباز خواست
 «اگر وقت آمدن مرد مسافر باشد، بیا برویم و به سخنان او گوش دهیم.»
 شهباز نیز از جا برخاست و همراه همسرش به سوی ایستگاه قطار رفتند
 وقتی به آنجا رسیدند، دیدند که پیش از آنان چند نفر دیگر نیز جمع شده‌اند و مرد مسافر در
 میان آنان ایستاده و سخن می‌گوید
 او با صدایی رسا، بیتی از مولانای جان را تکرار می‌کرد
 «گفت پیغمبر که بهشت از الله
 گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه»
 سپس مرد مسافر با فصاحت به تفسیر این بیت پرداخت و گفت
 «منظور تنها این نیست که کمک مادی از دیگران نخواهید؛
 بلکه عزت و احترام خود را نیز به گدایی از دیگران طلب نکنید»
 او ادامه داد
 «منظور از بهشت در اینجا، آرامش است
 و آرامش را جز خدا هیچ‌کس نمی‌تواند به انسان ببخشد
 پس چرا انسان برای رفع نیازهای خود، به درگاه هر کس و ناکس روی می‌آورد؟»
 سپس با لحنی آرام این بیت را خواند
 «کی به درگاهش رو آوردی که گشتی ناامید؟
 گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحب‌خانه چیست؟»
 در این هنگام، مرد مسافر در میان جمعی از شنوندگان احاطه شده بود. هر روز بر تعداد
 کسانی که برای شنیدن سخنان او به ایستگاه می‌آمدند افزوده می‌شد
 او ادامه داد:
 «اگر در درون خود به آرامش نرسی، هرگز در بیرون آن را نخواهی یافت
 دنیا را از درون خود تماشا کن، نه از بیرون زندگی‌های پر زرق و برق دیگران»

سپس با حالتی عارفانه افزود

«آن‌گاه که تسلیم ارادهٔ محبوب شوی، محبوب نیز تو را صدا خواهد زد.»

و بیتی از دیوان شمس را چنین خواند

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم

در این سراب فنا، چشمهٔ حیات منم

مرد مسافر لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت

این زرق و برق دنیا همه سراب است؛

مانند ریگی در بیابان که در چشم انسان تشنه آب جلوه می‌کند

پس ای عزیزان، نخست خود را در درون خویش بپذیرید

هرگاه خود را پذیرفتید، آن‌گاه در نزد خدا و وجدان خویش نیز پذیرفته خواهید شد

عزت را از عمل خود بجوید، نه از گدایی نزد دیگران

در همین هنگام، نگینه می‌خواست پرسشی مطرح کند، اما ناگهان مرد مسافر سخنش را

کوتاه کرد و دوان‌دوان به سوی قطار رفت

او بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، سوار شد و قطار به حرکت درآمد....

و مرد مسافر، بار دیگر، به سوی مقصدی نامعلوم روانه شد

هدف از جلسهٔ امروز نیز خودشناسی و اتکا داشتن بخود بود که شائسته و بائسته هر انسان

آگاهست تا ابتدا خود را پیدا نماید تا بتواند به شناخت خالق هستی و همه کهکشانشا آشنا

حاصل نماید.

فاعتبرو یا اولابصار

جلسه پنجم مرد مسافر

نگینه، همسر شهباز، همراه با او دوان‌دوان خود را به ایستگاه قطار رساندند؛ همان جایی که

هر روز مرد مسافر در آن ظاهر می‌شد

آن دو روی یکی از چوکی‌های چوبی مخصوص منتظران نشستند. هنوز چند دقیقه‌ای

نگذشته بود که ناگهان مرد مسافر پدیدار شد

هر دو به او سلام کردند

نگینه این بار یک گام پیش تر گذاشت و گفت:

«چهره شما برایم آشناست... اما هنوز خود را معرفی نکرده اید. شما کی هستید؟»

مرد مسافر با شنیدن این سخن، لحظه‌ای رنگش تغییر کرد. گویی احساس کرد که شاید نگینه چیزی را دریافته باشد. اما زود خود را جمع کرد و گفت

«من... من مسافرم. از جایی دور آمده‌ام و به جایی دور می‌روم.»

هنوز سخنش تمام نشده بود که مانند هر روز، مردم بسیاری چون پروانه گرد شمع، به سوی او آمدند و اطرافش را گرفتند

مرد مسافر به همه سلام داد و گفت

«بسیار خوشحالم که در این دنیای مسافری و تنهایی، دوستانی چون شما را می‌بینم

امروز می‌خواهم درباره این سخن بگویم که چرا پیروان ادیان و مذاهب، با وجود دعوت به صلح، باز هم با یکدیگر در نزاع اند

در طول تاریخ، انسان‌ها به خاطر جنگ‌های عقیدتی بیش از هر چیز دیگری کشته شده‌اند اما چرا این گونه است؟»

سپس مکثی کرد و ادامه داد

دین، در حقیقت، دارای چهار مرحله است

مرحله اول: ظاهر دین

مرحله دوم: باطن دین

مرحله سوم: معرفت

مرحله چهارم: حقیقت»

سپس برای توضیح، مثالی آورد

«تصور کنید یک چارمغز (گردو) در دست دارید

اگر کسی بخواهد آن را با پوست بخورد، چه می‌شود؟

آیا جز شکستن دندان، نتیجه‌ای دارد؟

این پوست، همان شریعت است

آیا باید آن را دور بیندازیم؟

هرگز. زیرا همین پوست است که مغز را حفظ می‌کند

اما مشکل اینجاست که بسیاری از انسان‌ها در همین پوست می‌مانند و حتی در همین

مرحله با یکدیگر نزاع می‌کنند»

او سپس به سخنان شمس تبریزی

اشاره کرد و گفت

«بسیاری از انسان‌ها بدون آنکه بدانند، وارد دین می‌شوند؛ اما در همان ظاهر می‌مانند و تا

پایان عمر، در همین سطح با یکدیگر درگیرند»

سپس ادامه داد

«مرحله دوم، باطن یا طریقت است؛

مانند مغز گردو که درون پوست قرار دارد. اینجا لذت و فایده واقعی آغاز می‌شود

اما تنها اندکی از انسان‌ها به این مرحله می‌رسند؛

همچون وقتی مولانا و شمس، که راه را آغاز کردند و به مراتب بالاتر رسیدند

انها سالکان دیگر

او کمی سکوت کرد و سپس گفت

«مرحله سوم، معرفت است

مانند آن است که مغز گردو را بفشارید و از آن روغن به دست آورید

در این مرحله، انسان به شناختی عمیق از خود و خدای خود می‌رسد

و در اینجاست که نزاع‌ها پایان می‌یابد؛

زیرا کسی که شناخت پیدا کند، دیگر به جنگ نیاز ندارد»

سپس با لحنی آرام‌تر ادامه داد

«اما مرحله چهارم... حقیقت است

این مرحله در وصف نمی‌گنجد

سالکان این راه، مانند مولانا و شمس، چنان در حقیقت غرق می‌شوند که خدا را در همه چیز می‌بینند؛

در هر چهره، در هر درخت، در هر ذره

این حالتی است که قلم از نوشتن آن عاجز می‌ماند.»

در همین هنگام، مرد مسافر بیتی از مولانا را چنین خواند

«قطره بودم، این زمان دریا شدم

بنده بودم، این زمان مولا شدم»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که ناگهان، همچون پرنده‌ای سبک‌بال، از میان جمع جدا شد

با شتاب به سوی قطار رفت، سوار شد، و در میان نگاه‌های حیرت‌زده مردم، از دیده‌ها پنهان گردید....

فاعتبرو یا اولابصار

جلسهء روز ششم مرد مسافر

امروز، برخلاف معمول، شهباز میلی نداشت که همراه نگینه به ایستگاه قطار برود و در مجلس سخنان مرد مسافر حاضر شود

او در درون خود دچار کشمکشی عمیق شده بود. نمی‌خواست همسرش را که عزیزتر از جانش می‌دانست آزاده سازد، اما در عین حال، از روبه‌رو شدن با حقیقت نیز هراس داشت با این حال، به اصرار نگینه، هر دو با هم راهی ایستگاه شدند

در مسیر راه، میان‌شان سخن آغاز شد

شهباز با حالتی گرفته گفت:

«امروز نمی‌دانم چرا... همه دنیا در نظرم بی‌معنا و ناپسند آمده است.»

در همین حال، به ایستگاه رسیدند. مرد مسافر، مانند همیشه، در جای همیشگی خود ایستاده بود؛ گویی از حال درونی شهباز آگاه است و سخنان دل او را بر زبان می‌آورد او سخن را با بیتی از آغاز نمود:

«به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
 که هرچه خواهی کن، ولی از ما مگسل»
 سپس چنین گفت

انسان‌ها زمانی دچار رنج می‌شوند که تکیه‌گاه خود را در بیرون از خویش جست‌وجو می‌کنند
 آنان به قدرت‌های پوشالی دل می‌بندند و از حقیقت درونی خود غافل می‌شوند
 گاهی «منِ ذهنی» در گوش عقل نجوا می‌کند
 فلان شخص زود رشد کرد، فلان کس به مقام رسید....

و باز همان ذهن می‌گوید
 او رابطه داشت، او پارتی داشت، او از راه نادرست به ثروت رسید...»
 مرد مسافر مکثی کرد و ادامه داد

«این نجواها، انسان را از اصل خود دور می‌کند
 و هر آن کس که از اصل خویش دور شود، محکوم به نابودی است»
 سپس برای توضیح، مثال آورد
 «ماهی را بنگرید....»

جایگاه اصلی‌اش آب است
 اما اگر از آب بیرون آورده شود، خواهد مرد
 انسان نیز چنین است.

اگر از اصل خویش جدا شود و به دیگران تکیه کند، همچون همان ماهی خواهد بود بیدن
 معنا که اگر انسان خود را به افراد یا فردی میسپارند و از اصل خود فاصله میگیرند دور نخواهد
 بود که این سلسله اگر قطع شود مرد و یا افراد وابسته به دیگران خواهند شکست و خواهند
 مرد.

او با لحنی جدی‌تر افزود
 مرگ تنها یک نوع نیست
 یک مرگ، جسمانی است

اما مرگ دیگر، مرگ روح و روان است

و این، دردناک‌ترین نوع مرگ است

در این هنگام، نگینه به مرد مسافر نزدیک شد و با دقت به چهره او نگریست، سپس گفت

«ای مرد... آیا من اشتباه می‌کنم، یا شما را از جایی می‌شناسم؟

یا شاید از دوستان نزدیک شهباز هستید؟

زیرا سخنان شما بسیار به حال و اندیشه او شباهت دارد

مرد مسافر با شنیدن این سخن، اندکی مضطرب شد. گویی ترس آن داشت که راز درونی‌اش

آشکار گردد

بی‌درنگ رو به جمع کرد و گفت

خدا نگهدار

یار زنده، صحبت باقی...»

سپس شتابان به سوی قطار رفت و از آنجا دور شد

و این‌گونه، نشست آن روز نیز به پایان رسید....

مرد مسافر (جلسهٔ روز هفتم)

نگینه مستقیم به شهباز گفت

«این مرد... یا تو را خیلی خوب می‌شناسد... یا خودش توست.»

این جمله شهباز را سخت تکان داد

اما مرد مسافر هنوز از آنچه میان نگینه و شهباز در حال شکل‌گیری بود، بی‌خبر به نظر

می‌رسید

شهباز و نگینه، مانند روزهای گذشته، از همه زودتر خود را به ایستگاه قطار رساندند

پس از مکثی کوتاه، مرد مسافر از راه رسید

امروز او با لباس سیاه و کلاه پیک‌دار ظاهر شده بود. نگاهی به حاضران انداخت و گفت

«سلام بر همراهان راه معرف

خوشحالم که امروز نیز در کنار شما هستم

امروز می‌کوشم سخنی تازه و آموزنده با شما در میان بگذارم»
 سپس اندکی سکوت کرد و گفت
 «امروز می‌خواهم دربارهٔ راز سکوت؛ سخن بگویم.»
 او ادامه داد:

«در این دنیای پرهیاهو، همه سخن می‌گویند؛
 زیرا هرکس می‌خواهد خود را برتر از دیگران نشان دهد
 اما عارفان، مانند

Jalal ad-Din Muhammad Rumi

و Shams Tabrizi،

چرا سکوت را برگزیده‌اند؟

چه رازی در این خاموشی نهفته است؟»

مرد مسافر نگاهی عمیق به جمع انداخت و گفت:

«مولانا بارها می‌گوید

«خاموش باش... چیزی مگو...»

اما چرا؟

نخستین دلیل سکوت، حفظ انرژی است

انسان مانند ظرفی است که انرژی خود را از خوردن، اندیشیدن و عبادت به دست می‌آورد

اما بسیاری این انرژی را با سخنان بیهوده از دست می‌دهند

عارفان نمی‌خواهند این سرمایهٔ ارزشمند را بیهوده مصرف کنند.»

او مکتبی کرد و مثال آورد

«اگر دیگی بر آتش باشد، باید در آن بسته باشد تا خوب بپزد

اگر در آن باز بماند، حرارت و بخار از دست می‌رود

انسان نیز چنین است؛

اگر بیش از حد سخن بگوید، نیروی درونی‌اش هدر می‌رود.»

سپس ادامه داد

«راز دیگر سکوت، شنیدن صدای درون است

بسیاری از ما از سکوت می‌گریزیم

چرا؟

زیرا اگر خاموش شویم، صدای درون خود را خواهیم شنید... و از آن می‌ترسیم

به همین دلیل است که وقتی تنها می‌شویم، فوراً به سراغ تلفن، تلویزیون یا صداهای بیرونی

می‌رویم»

او با لحنی آرام‌تر گفت

Shams Tabrizi»

می‌گوید

خداوند در سکوت با انسان سخن می‌گوید؛

و باقی همه، فقط تفسیر است»

سپس افزود

«بیایید امروز لحظه‌ای سکوت کنیم...»

بینیم این سکوت چه سوزی در دل دارد

اما این سوز، کیمیاست؛

انسان را دگرگون می‌کند»

او رو به حاضران کرد و گفت

«سکوت در برابر نادانان، خود عبادت است

و سکوت آگاهانه، راهی به سوی آرامش است

حتی اگر بتوانید، روزی یک ساعت «روزه سکوت دیجیتال» بگیرید

نه پیامی بفرستید، نه پاسخی بدهید

تلویزیون را خاموش کنید...»

در آغاز دشوار است،

اما پس از اندکی، آرامشی عمیق در وجودتان پدیدار می‌شود.»

سپس بی‌تی از مولانا خواند

«تا نبوشی جان خود را از سخن

کی توانی شد سراپا جان و تن»

در همین هنگام، نگینه خواست چیزی بگوید...

اما مرد مسافر، برخلاف همیشه، بدون هیچ وداعی، ناگهان به سوی قطار رفت

لحظاتی بعد، قطار به حرکت درآمد...

و او بار دیگر، بی هیچ نشانی، از دیده‌ها ناپدید شد.

مرد مسافر (جلسه روز هشتم)

امروز بسیاری از حاضران در ایستگاه قطار در نظر داشتند که از هویت مرد مسافر پرسش

کنند. هرکدام ده‌ها سوال در ذهن داشتند، اما هیچ‌یک موفق نشدند سوال خود را با او در

میان بگذارند

پس از آنکه مرد مسافر از میان جمع ناپدید شد، مردم هرکدام پرسش‌های خود را با یکدیگر

شریک ساختند و کنج‌کاوی‌شان بیشتر شد

مرد مسافر داستانش را از یک بیت

Jalal ad-Din Muhammad Rumi

«یک شب مجنون نمازش را شکست

بی‌وضو در کوچه لیلی نشست»

سپس در حالی که به ستونی تکیه داده بود، چنین ادامه داد

«مجنون، که سال‌ها در آرزوی وصال لیلی می‌سوخت، آن قدر در عشق او غرق شده بود که به

دیوانگی شهرت یافت. آن شب، از شدت درد، با خدا به سخن آمد و شکایت کرد:

«خدایا! تو مرا در راه عشق رسوای خاص و عام ساختی. سال‌هاست که نامم بر زبان مردم

است، اما هنوز به وصال لیلی نرسیده‌ام

مرا سرزنش می‌کنند، کودکان سنگم می‌زنند، بزرگان مرا کافر می‌خوانند، و حتی نزدیک

است مرا به دار مجازات بسپارند
اما با این همه، هنوز نشانی از دیدار لیلی نیست
خدایا! تا کی؟ تا کجا؟
دیگر توان ندارم... مرا از این عشق نجات بده
مرد مسافر مکشی کرد و سپس با صدایی آرام تر گفت
اما پاسخ خدا چه بود؟
خدا در گوش دل مجنون زمزمه کرد
«سال‌ها من در کنار تو بودم
اما تو هرگز در دل خود را به سوی من نگشودی
چنان در عشق لیلی غرق بودی که مرا از یاد بردی.»
سپس ادامه داد
«و در پایان، الهامی به مجنون رسید
«گفت ای دیوانه، لیلایت منم
در ره پیدا و پنهانت منم
مرد مسافر نگاهی عمیق به حاضران انداخت و گفت
«مقصود این است که خداوند همیشه در رحمتش را به روی انسان باز گذاشته است
اما انسان‌ها گاه آن قدر در دل‌بستگی‌های دنیا غرق می‌شوند که راه دل را فراموش می‌کنند
اگر می‌خواهید آرامش بیابید، از راه دل وارد شوید
و با خدا سخن بگویید.
او می‌خواست مانند همیشه، بدون خداحافظی از میان جمع برود، اما این بار یکی از
خانم‌های حاضر صدایش زد
«صبر کنید! سوالی دارم...»
مرد مسافر لحظه‌ای ایستاد...
اما پیش از آنکه سخنی بشنود، ناگهان به سوی قطار رفت، سوار یکی از واگن‌ها شد و از

دیدگان پنهان گردید

آن روز، بیش از هر زمان دیگر، مردم در اندیشه شناخت او فرو رفتند
همه می خواستند بدانند .

خواب شهباز - دیدار با مرد مسافر
آن شب، شهباز دیرتر از همیشه به خواب رفت
ذهنش آشفته بود..

سخنان مرد مسافر، نگاه‌های مرموزش، و پرسش نگینه—همه در درونش غوغا برپا کرده بود
نیمه‌های شب، در حالی که سکوتی سنگین همه‌جا را فرا گرفته بود، شهباز به خواب فرو
رفت...

در خواب، خود را در همان ایستگاه قطار دید..

اما این بار، ایستگاه خالی بود

نه از ازدحام خبری بود، نه از صدای مردم

فقط ابری غلیظی فضا را پوشانده بود

ریل‌های قطار تا بی‌نهایت امتداد داشتند

اما هیچ قطاری در کار نبود

شهباز با تردید قدم برداشت و با صدایی لرزان صدا زد

«کسی اینجا هست...؟»

ناگهان صدایی آشنا، از دل ابرها برخاست

«تو بالاخره آمدی...»

شهباز به خود لرزید..

این صدا را می‌شناخت

از میان ابر، آهسته آهسته مرد مسافر پدیدار شد

اما این بار، چهره‌اش روشن‌تر از همیشه بود..

چشمانش، عمیق‌تر و نافذتر

شهباز با شگفتی گفت
 «تو... اینجا ای؟ اینجا کجاست؟»
 مرد مسافر لبخندی آرام زد و گفت:
 «اینجا... جایی ست که همیشه از آن فرار می کردی
 درون خودت»
 شهباز سکوت کرد..
 دلش شروع به تپیدن کرد
 با صدایی شکسته گفت
 «تو کی هستی؟ چرا هر چه می گویی، انگار از دل من می آید؟»
 مرد مسافر چند قدم نزدیک تر شد..
 آن قدر نزدیک که شهباز توانست نفس هایش را حس کند
 سپس آرام گفت:
 «چون... من از تو جدا نیستم.»
 شهباز عقب رفت..
 چشمانش پر از ترس و حیرت شد
 «نه... این ممکن نیست...»
 مرد مسافر گفت
 «سال هاست که صدایم را نشنیده ای
 سال هاست که مرا در هیاهوی دنیا گم کرده ای
 ناگهان صحنه تغییر کرد
 شهباز خود را در میان خاطراتش دید
 کودکی اش
 آرزوهای فراموش شده اش
 لحظه هایی که از خود واقعی اش دور شده بود

و هر بار، مرد مسافر در گوشه‌ای ایستاده بود

ساکت... ناظر

شهباز با چشمانی اشک‌آلود فریاد زد

«پس این همه سال... تو با من بودی؟»

مرد مسافر پاسخ داد

«همیشه»

اما تو، به جای من، صدای ترس... تقلید... و خواسته‌های دیگران را شنیدی.»

اشک از چشمان شهباز جاری شد

زانو زد و با صدایی لرزان گفت

«من... عمرم را از دست دادم...»

خودم را گم کردم»

مرد مسافر آرام دست بر شانه او گذاشت و گفت

«نه...»

تو تازه بیدار شده‌ای»

در همین لحظه، صدای قطاری از دور شنیده شد

اما این بار، قطار از درون شهباز عبور می‌کرد

مرد مسافر قدمی عقب رفت و گفت

«هر وقت آماده شدی

در بیداری هم مرا خواهی شناخت»

شهباز فریاد زد

«نرو! هنوز سوال دارم!»

اما مرد مسافر در میان نور محو شد...

شهباز ناگهان از خواب پرید

نفس نفس می‌زد

پیشانی اش عرق کرده بود

نگینه با نگرانی پرسید

«چه شد؟ خواب دیدی؟»

شهباز با صدایی آرام و متحیر گفت «او...»

او گفت... خودش من است مرد مسافر من است»

گفت و گوی کوتاه بین نگینه و شهباز

مرد مسافر جلسه نهم

شبی پُر از خاطره برای شهباز بود

در مسیر رفتن به ایستگاه قطار، برای شرکت در مجلس مرد مسافر، خواب شب گذشته اش را

برای نگینه چنین بازگو کرد

شب بود

خانه در سکوت فرو رفته بود...

نگینه به آرامی گفت

«شهباز... از وقتی برگشتیم، خیلی تغییر کردی... چیزی شده؟»

شهباز لحظه ای سکوت کرد، سپس آهسته گفت

«نگینه... اگر بگویم، شاید باور نکنی...»

نگینه با لبخندی ملایم پاسخ داد

«بگو... من همیشه شنونده تو هستم.»

شهباز نفس عمیقی کشید

«من... دیشب او را در خواب دیدم... مرد مسافر را...»

نگینه کمی نزدیک تر شد و با نرمی پرسید

«چی گفت، عزیزم؟»

شهباز با صدایی لرزان گفت

«گفت... خودش من است...»

سکوت

نگینه آرام گفت

«جان من... من پیش تر هم به تو گفته بودم... اما تو نپذیرفتی

شاید حالا... حقیقتی را می بینی که پیش از این از آن دور بودی»

سپس با مهربانی افزود

«تو برای من همیشه مردی بودی که حق و باطل را از هم جدا می کرد

اما حالا برایم ثابت شد که تو انسانی عمیق تر و دوست داشتنی تر هستی»

شهباز رو به نگینه کرد و گفت

اگر شمس با مولانا روبه رو نمی شد، شمس ناشناخته می ماند... و مولانا هم مثنوی را

نمی نوشت

همین گونه، اگر امروز درون من چیزی برای گفتن دارد، همه از برکت حضور توست

اگر تو نبود، شاید شهبازی هم وجود نداشت

در همین گفت و گو بودند که به محل همیشگی رسیدند

مرد مسافر پیش از آنان آمده بود و با جمعی از حاضران سخن می گفت

یکی از خانم ها، به نام نجوا، از او پرسید

«تو که هستی؟ و چرا خود را مجبور کرده ای اینجا با مردم سخن بگویی؟»

مرد مسافر با آرامش پاسخ داد

«من نیز چون شما، از همین مردمانم... شاید برخی مرا بشناسند و برخی نه

اما نمی خواهم عمرم را بیهوده بگذرانم

سخنی دارم برای اهل دل... اگر در میان شما دلی بیدار باشد، سخنم به او خواهد رسید

سپس افزود

«چنان که شمس تبریزی گفته است:

اگر سخنم امروز شنیده نشود، روزی به دلی خواهد رسید که درد را می شناسد

من بذر می کارم... شاید سال ها بعد به ثمر برسد

در همین هنگام، شهباز و نگینه رسیدند
مرد مسافر نگاهی به شهباز انداخت و گفت
«چطور، مرد؟»

شهباز تنها سرش را به نشانه تأیید تکان داد
مرد مسافر سپس بی‌تی از مولانای بزرگ را خواند:
این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی‌عنایات خدا هیچیم، هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد، سیاهش هست ورق
و ادامه داد

«این ابیات، معناهای عمیقی در خود دارند
بی‌عنایت خدا، انسان هیچ است
مهم آن است که انسان، خود را بشناسد—نه دیگران را
من نیز در میان شما، در جستجوی خودم هستم
شما نیز در پی شناخت اصل خویش باشید
و از حقیقت خود فرار نکنید

با گفتن این سخنان، مرد مسافر چون همیشه، ناگهان به سوی قطار رفت
و از نگاه‌ها ناپدید شد

مردم نیز، هرکدام در اندیشه‌ای فرو رفته، به سوی کارهای روزمره خود بازگشتند...

مرد مسافر (جلسه دهم)

آن روز، حال و هوای ایستگاه با روزهای پیش تفاوت داشت
جمعیت بیشتر از همیشه بود، اما سکوتی سنگین در فضا جریان داشت؛
گویی همه منتظر اتفاقی بودند
شهباز این بار آرام نبود

در درونش طوفانی برپا بود
نگینه نگاهی به او انداخت و آهسته گفت
«امروز... فرق داری...»
شهباز با صدایی جدی پاسخ داد
«امروز... باید جواب بگیرم.»
چند لحظه بعد، مرد مسافر از دور نمایان شد
اما این بار، پیش از آنکه سخن آغاز کند، شهباز قدمی پیش گذاشت
همه نگاه‌ها به سوی او برگشت
شهباز با صدایی که اندکی می‌لرزید اما محکم بود، گفت
«امروز... نوبت من است که سوال بپرسم.»
مرد مسافر سکوت کرد
و تنها با نگاهی عمیق، او را دعوت به ادامه نمود
شهباز یک قدم جلوتر آمد
«تو کی هستی؟»
چرا هر چه می‌گویی، انگار از درون من برمی‌خیزد؟
چرا من... خودم را در تو می‌بینم؟»
همهمه‌ای در میان جمع پیچید
نگینه با نگرانی به شهباز نگاه می‌کرد
اما چیزی نگفت
مرد مسافر آهسته لبخند زد
و گفت
«اگر بگویم که کی هستم... باور می‌کنی؟»
شهباز بی‌درنگ پاسخ داد
«حالا دیگر... آماده‌ام.»

مرد مسافر چند قدم نزدیک شد
آن قدر که فقط شهباز صدایش را واضح می شنید
«سال هاست که دنبالم می گردی
در آدم‌ها... در حرف‌ها... در دنیا
اما هرگز به درون خود نگاه نکردی
شهباز نفسش بند آمد
مرد مسافر ادامه داد
«تو از من فرار می کردی
و من... همیشه با تو بودم»
شهباز با صدایی بغض آلود گفت
«پس چرا حالا؟
چرا حالا ظاهر شدی؟
مرد مسافر گفت
«چون تو... بالاخره آماده شدی که ببینی...»
در این لحظه، سکوتی عمیق همه جا را فرا گرفت
حتی صدای قطار هم شنیده نمی شد
مرد مسافر رو به جمع کرد و گفت
«انسان تا زمانی که از خود فرار می کند، در رنج است
اما وقتی لحظه‌ای بایستد... و خود را ببیند
آن گاه، راه آغاز می شود
سپس دوباره نگاهش را به شهباز دوخت و آرام گفت
«من... همان صدایی هستم که سال‌ها خاموشش کردی...»
اشک از چشمان شهباز جاری شد
دیگر توان ایستادن نداشت

به زانو افتاد و با صدایی شکسته گفت

«من... عمرم را گم کردم...»

مرد مسافر دست بر شانه او گذاشت و گفت

«نه...»

تو تازه... پیدایش کردی»

نگینه با چشمانی اشک‌آلود، این صحنه را تماشا می‌کرد

لبخندی آرام بر لب داشت

در همین لحظه، صدای سوت قطار فضا را شکست

مرد مسافر آرام عقب رفت

شهباز با اضطراب گفت

«نرو... هنوز...»

مرد مسافر لبخند زد و گفت

وقتی خودت را شناختی...

دیگر نیازی به من نداری

و سپس، همچون همیشه

به سوی قطار رفت

و در میان نگاه‌های حیرت‌زده، ناپدید شد

آن روز، هیچ‌کس چیزی نگفت

اما همه چیز... در دل‌ها گفته شده بود ولی بسیاری‌ها در دل خود می‌گفتند اگر این مرد

مسافر خود را شهباز جا می‌زند پس چگونه از او جدا زندگی میکنند باید این راز را کشف نمائیم

خانم نجوا وظیفه می‌گیرد فردا از مرد مسافر دقیق معلومات می‌گیرد.

مرد مسافر جلسه یازدهم

امروز، طبق وعده، همه کسانی که شنونده داستان‌های مرد مسافر بودند، در جای همیشگی

گرد آمده بودند

همه در انتظار او بودند

به محض آن که مرد مسافر از قطار پیاده شد و به جمع نزدیک گردید، سلام کرد اما این بار، نگاه‌ها بیشتر از همیشه به سوی بانو نجوا دوخته شده بود بانو نجوا، مطابق وعده قبلی، قدم پیش گذاشت و با لحنی جدی گفت «مرد! اگر تو شهباز هستی، پس شهباز کیست؟

خودت را واضح معرفی کن

ما از کجا بدانیم که تو از کدام راه آمده‌ای؟

آیا واقعاً ما را به سوی خودشناسی راهنمایی می‌کنی... یا قصه‌ای دیگر در کار است؟»
پیش از آن که مرد مسافر پاسخ دهد، نگینه جلو آمد و گفت «شما اشتباه برداشت کرده‌اید او نگفت که شهباز است

گفت

مثل شهباز است

اما خودش را یافته... و شهباز هنوز در راه است
فضا سنگین شد...

بانو نجوا، نگینه و شهباز در میانه ایستاده بودند و دیگران در اطراف، با دقت گوش می‌دادند
مرد مسافر سر برداشت و گفت «چرا انسان، دو روی یک سکه است؟»

سپس با آرامش ادامه داد

«همان گونه که یک سکه بدون دو رویش کامل نیست، انسان نیز بدون تضادهای درونی اش معنا ندارد
عقل بدون احساس، خشک است
و احساس بدون عقل، کور»

او نگاهی به جمع انداخت و افزود
 «در وجود انسان، هم عشق هست و هم خشم
 هم شجاعت هست و هم ترس
 این‌ها نشانهٔ نقص نیست—نشانهٔ کامل بودن است»
 سپس گفت
 هنر انسان، در جنگیدن با این دو نیست
 در تعادل میان آن‌هاست
 مرد مسافر لحظه‌ای سکوت کرد
 و سپس رو به شهباز گفت
 من و شهباز... مانند دو روی یک سکه‌ایم
 شباهت داریم
 اما هنوز یکی نشده‌ایم
 همه‌ی آن‌ها در میان جمع پیچید
 در ادامه، مرد مسافر گفت
 «برای آن که بهتر درک کنید، داستانی برایتان می‌گویم...»
 پادشاهی بود که با آن که می‌دانست پیامبران، چون موسی و عیسی، در حقیقت از یک
 سرچشمه‌اند،
 اما تفاوت‌ها را بزرگ می‌دید و از آن رنج می‌برد
 او شاگردی داشت که دچار دوبینی بود
 وقتی شاه از او خواست یک شیشه بیاورد، شاگرد گفت: «من دو شیشه می‌بینم.»
 شاه خشمگین شد و گفت
 «یکی را بشکن و دیگری را بیاور!»
 اما وقتی شاگرد یکی را شکست
 دیگری نیز ناپدید شد

مرد مسافر با نگاهی عمیق گفت
این همان حال انسان‌هایی ست که خود را از حقیقت جدا می‌بینند
در حالی که همه از یک اصل اند
سپس افزود
مولانا جلال الدین درینمورد میگوید
انسان تا خود را نشناسد، دیگران را جدا و بیگانه می‌بیند
فضا در سکوت فرو رفت
بانو نجوا و دیگر حاضران، این بار با احترامی عمیق‌تر، سر فرود آوردند
یکی از آنان گفت
چند روز دیگر هم بمان
بگذار ما نیز از این سخنان بهره ببریم
مرد مسافر لبخندی آرام زد و گفت
«اگر قسمت باشد... باز خواهیم آمد...»
و سپس، مانند همیشه،
به سوی قطار رفت
و در میان نگاه‌های مشتاق، ناپدید شد
مرد مسافر (جلسه دوازدهم)
آن روز، ایستگاه قطار حال و هوای عجیبی داشت
برخلاف روزهای گذشته، نوعی بی‌قراری در میان مردم دیده می‌شد
همه آمده بودند
اما این بار، چیزی کم بود
مرد مسافر هنوز نیامده بود
دقایق می‌گذشت
نگاه‌ها پی‌درپی به مسیر قطار دوخته می‌شد

اما خبری نبود

یکی از مردان با صدای آهسته گفت

«شاید امروز دیگر نیاید...»

دیگری پاسخ داد

«یا شاید... اصلاً از اول هم کسی در کار نبوده...»

این جمله، مانند جرقه‌ای در میان جمع افتاد

بانو نجوا با حالتی جدی گفت

«من از اول هم شک داشتم

هیچ کس نمی‌داند این مرد کیست

از کجا آمده... و چرا هر روز می‌آید و می‌رود...»

نگینه که تا آن لحظه خاموش بود، با ناراحتی گفت

«اما سخنانش... بی‌معنا نبود

چطور می‌شود همه این‌ها دروغ باشد؟»

نجوا پاسخ داد:

«گاهی زیباترین حرف‌ها... می‌توانند فریبنده‌ترین باشند...»

سکوتی سنگین میان جمع افتاد

شهباز که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، ناگهان گفت:

«نه... او واقعی است...»

همه به سوی او برگشتند

نجوا پرسید

«از کجا این قدر مطمئنی؟»

شهباز لحظه‌ای مکث کرد...

سپس آرام گفت

«چون... من او را دیده‌ام»

نه فقط اینجا

در خواب

در درون خودم

همهمه‌ای در میان جمع پیچید

یکی از جوانان با تردید گفت

«شاید... همه این‌ها فقط تصور تو باشد...»

این جمله، این بار شهباز را تکان داد

برای لحظه‌ای، خودش هم به فکر فرو رفت

نکند... واقعاً همه این‌ها خیال باشد؟

نگینه آرام به او نزدیک شد و گفت

«به دلت رجوع کن

تو بهتر از هرکسی می‌دانی که این فقط یک خیال نیست

اما تردید

آهسته در دل شهباز ریشه می‌دواند

در همین لحظه، صدای سوت قطار از دور شنیده شد

همه با امید به آن سو نگاه کردند

قطار وارد ایستگاه شد

درها باز شد

مردم پیاده شدند

اما

مرد مسافر در میان آن‌ها نبود

این بار، یقین به نبودنش تبدیل شد

نجوا گفت دیدید؟ او رفت و دیگر نیامد

او

شاید دیگر هرگز برنگردد»
 برخی از مردم آهسته آهسته پراکنده شدند
 برخی دیگر هنوز ایستاده بودند...
 در فکر... در شک
 شهباز اما همان جا ماند
 چشم‌هایش به ریل‌های خالی دوخته شده بود
 با خود گفت
 «اگر او نباشد
 پس این صدا... از کجا می‌آید؟»
 در همین لحظه
 نسیمی آرام وزید
 و گویی صدایی بسیار آهسته
 در گوش شهباز زمزمه کرد
 «من نرفته‌ام...
 فقط... دیگر در بیرون دنبالم نگرد»
 شهباز ناگهان سر بلند کرد
 اطراف را نگاه کرد
 اما هیچ‌کس نبود
 نگینه با نگرانی گفت:
 «چی شد؟»
 شهباز با چشمانی متحیر زمزمه کرد
 «او
 اینجا بود»
 اما این بار

هیچ کس باور نکرد
آن روز، مردم با دل‌هایی پر از سوال،
ایستگاه را ترک کردند
اما در دل شهباز
داستان تازه آغاز شده بود
مرد مسافر (جلسه سیزدهم)
آن روز، ایستگاه حال و هوای دیگری داشت
نه مثل روزهای انتظار
نه مثل روزهای شک
بلکه حالتی میان خاموشی و اشتیاق
مردم آرام‌تر از همیشه گرد آمده بودند
گویی هرکسی در فکر خودش فرو رفته بود
ناگهان، مردی با لباس سیاه
با محاسن بلند و چهره‌ای روشن و نافذ
از میان جمع، بی صدا پیش آمد
هیچ کس او را ندیده بود که از کجا آمد
اما حالا
در میان جمع ایستاده بود
او نگاهی عمیق به اطراف انداخت
و با صدایی آرام اما نافذ گفت
«امروز
برای شما رازی خواهم گفت
همه ساکت شدند
او ادامه داد

«اما پیش از آن...»

حکایتی از عشق بشنوید»

لحظه‌ای سکوت کرد

سپس گفت

«می‌گویند روزی عاشقی، در خانه معشوق را کوبید...»

صدایی آمد: «کیستی؟»

گفت: «منم»

در بسته ماند

سال‌ها گذشت

دوباره آمد

در زد

صدا آمد: «کیستی؟»

گفت: «تو»

و در گشوده شد

لهذا هر کس تا او نشود و خود از میانه گم او را نخواهد دید و در را نخواهد گشود

سکوت

اما این بار، سکوتی که می‌سوخت

مرد سیاه‌پوش گفت

«عشق... یعنی عبور از "من"...

و رسیدن به "او»

سپس نگاهش را در میان جمع گرداند و گفت

«و حالا راز...»

نفس‌ها در سینه حبس شد...

او گفت:

منتظر مرد مسافر نباشید
 او... دیگر نخواهد آمد...
 همه‌های در میان مردم پیچید...
 اما مرد ادامه داد
 زیرا
 او آینه‌ای بود
 برای یکی از شما
 همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند
 او گفت
 «او آمد
 تا یکی از شما، خود را ببیند
 و وقتی دید
 دیگر نیازی به او نبود
 نگاه‌ها آرام آرام به سوی شهباز برگشت...
 مرد سیاه‌پوش ادامه داد
 هر انسان... دو آینه دارد
 آینه خودنما
 و آینه خدانما
 صدایش عمیق‌تر شد
 «آن که در آینه خودنما غرق شود
 در "من" می‌ماند
 و راه را گم می‌کند
 اما آن که در آینه خدانما نظر کند...
 از خود عبور می‌کند

و به حقیقت می‌رسد

نگینه با چشمانی پر از درک، به شهباز نگاه کرد

مرد گفت:

مرد مسافر

کسی نبود جز نشانه‌ای

برای عبور

نه برای ماندن

سپس مکثی کرد و افزود

و من

امروز مأمورم

تا با شما سخن بگویم

یکی از حاضران پرسید:

«تو کیستی؟»

مرد مسافر (جلسه چهاردهم)

مرد لبخند آرامی زد و گفت

اگر بدانید

دیگر نیازی به شنیدن نخواهید داشت...»

سکوت حکم میراند

او ادامه داد

اگر سخنانم را پذیرفتید

برای مدتی در کنار شما خواهیم بود

و اگر نه

دیگر هرگز مرا نخواهید دید

این بار، هیچ‌کس مخالفت نکرد

بانو نجوا آهسته گفت
 بمان
 ما هنوز در آغاز راهیم
 دیگران نیز سر تکان دادند
 مرد سیاه‌پوش نگاهی آخر به جمع انداخت
 نگاهش لحظه‌ای بر شهباز ماند
 گویی چیزی را تأیید می‌کرد
 سپس آرام گفت
 پس
 از فردا آغاز می‌کنیم
 و همان‌گونه که آمده بود
 بی‌صدا
 از میان نگاه‌ها
 ناپدید شد
 اما این بار
 هیچ‌کس نپرسید
 «او کجا رفت؟»
 زیرا همه
 احساس کردند
 چیزی در درون‌شان بیدار شده است
مرد مسافر سیاه‌پوش جلسهٔ پانزدهم
 آن روز، مرد سیاه‌پوش
 نه با قطار آمد، نه با موتر، نه با دوچرخه
 بلکه آرام

با پای پیاده وارد میدانی شد
 که بسیاری از مردم، در انتظارش گرد آمده بودند
 پس از ادای سلام، نگاهی عمیق به جمع انداخت و گفت
 «امروز، دوبیتی‌ای از کلیات شمس، از زبان مولانا جلال الدین
 برایتان می‌خوانم

سپس با صدایی نرم چنین خواند
 «من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم
 در خدمت افتاده، بر روی زمین خواهم
 آن یار نیکوی من بگرفت گلوی من
 گفتا که چه می‌خواهی؟ گفتم که همین خواهم»
 سکوتی کوتاه برقرار شد
 مرد سیاه‌پوش رو به مردم کرد و گفت
 «اکنون، من از شما سوالی دارم...»
 همه باهم گفتند

«بپرس...»

او با لحنی آرام اما جدی گفت
 «آیا شما کار و زندگی ندارید؟
 تمام وقت‌تان را در این گذرگاه،
 در انتظار یک بیگانه می‌گذرانید؟
 آیا مسئولیتی در برابر خانواده‌هایتان ندارید؟»
 همه‌ای در میان جمع افتاد
 بانو نجوا از میان جمع برخاست و با متانت گفت
 «ما همه زندگی داریم
 خانه داریم، خانواده داریم»

اما اینجا چیزی یافتیم که در هیچ جای دیگر نیافتیم...
 مرد مسافری که پیش از تو می آمد،
 در آغاز تنها با یک نفر سخن می گفت
 اما کم کم، هر رهگذری که صدای او را شنید،
 در اینجا ماند
 و این جمع، شکل گرفت
 ما اینجا آمده ایم
 تا خود را بشناسیم
 و امیدواریم تو نیز
 چون او، ما را ترک نکنی»
 جمعیت آهسته خندید
 مرد سیاه پوش نیز لبخندی زد
 سپس گفت
 این شعری که خواندم
 حکایت عاشقی است که هیچ نمی خواهد
 نه تاج
 نه تخت...
 فقط می خواهد در حضور معشوق باشد
 حتی وقتی معشوق گلویش را می گیرد و می پرسد
 «چه می خواهی؟»
 او می گوید
 «همین...»
 که در دست تو باشم»

سکوتی عمیق فضا را فرا گرفت
 او ادامه داد
 این است عشق حقیقی
 چنان که مولانا می گوید
 سپس با حالتی شوریده خواند
 برون شوای غم از سینه، که لطف یار می آید
 تو هم ای دل ز من گم شو، که آن دلدار می آید
 (چند بیت را با شور و حال خواند...)
 سپس آرام تر گفت
 پس اگر کسی در راه عشق و حقیقت گامی برمی دارد،
 باید بداند این راه
 پله پله است
 چنان که گفته اند
 پله پله تا ملاقات خدا
 او نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد
 اما این به آن معنا نیست
 که کار و زندگی را رها کنید
 نه
 باید کار کرد
 و در عین حال، خدا را باید در درون جست
 سپس با لحنی جدی تر گفت
 خدا از رگ گردن به شما نزدیک تر است
 اما شما او را دور می جوئید
 گاه در غفلت

گاه در گناه
 و گاه در فراموشی
 فضا سنگین شد
 او ادامه داد
 فرق میان سالکان راه نور
 و مردمان عادی در همین است
 یکی در جستجوی حقیقت است
 و دیگری، در خواب عادت‌ها
 سپس گفت
 من پرحرفی نمی‌کنم
 اما پیشنهادی دارم
 امشب
 هرکدام‌تان، به درون خود نگاه کنید...
 با «من‌های ذهنی» خود روبه‌رو شوید
 اگر گشایشی یافتید
 فردا، در همین جا بازگو کنید
 لحظه‌ای مکث کرد
 سپس افزود
 اما...
 شهباز از این امر مستثناست
 همه‌ای در میان جمع پیچید
 بانو نجوا پرسید
 «چرا شهباز؟»
 مرد سیاه‌پوش پاسخ داد

زیرا شهباز
 پیش از این، در عالم خواب،
 با مرد مسافر دیدار داشته
 و آنچه دیگران در جستجوی آن اند
 او، نشانه‌هایش را دیده است
 نگینه پیش آمد و با دقت پرسید
 پس
 آیا ممکن است
 که همین اکنون،
 شهباز... در چهره تو با ما سخن بگوید؟
 سکوت
 نگاه‌ها میان شهباز و مرد سیاه‌پوش در رفت‌وآمد بود
 برخی از حاضران،
 ناخودآگاه سر تعظیم به سوی شهباز فرود آوردند
 اما مرد سیاه‌پوش
 چیزی نگفت
 فقط
 از گوشه چشم،
 نگاهی عمیق به نگینه انداخت
 و در همان سکوت
 بی‌صدا
 از میان جمع
 ناپدید شد
 و این بار

سوالی در هوا ماند

که هیچ کس جرأت پرسیدنش را نداشت

مرد مسافر (جلسه شانزدهم)

آن شب

برای شهباز، شبی معمولی نبود

پس از بازگشت به خانه،

برخلاف همیشه، نه میلی به سخن داشت

و نه حتی حوصله شنیدن

نگینه آرام کنارش نشست و گفت

امشب... متفاوت بودی

چیزی در تو تغییر کرده

شهباز، بی آن که به او نگاه کند، آهسته گفت

نمی دانم

اما حس می کنم

دیگر نمی توانم مثل قبل باشم

سکوتی میان شان نشست...

نیمه های شب

همه چیز در خاموشی فرو رفته بود جز صدای آواز خوانی چرچرکها

شهباز بیدار شد

نه با صدا

نه با کابوس

بلکه با حسی عجیب

گویی کسی

در درونش بیدار شده بود

چشمانش را بست

و ناگهان

همان صدا

آشنا

آرام

اما نافذ

«تا کی مرا در بیرون می جویی...؟»

شهباز نفسش بند آمد

صدا ادامه داد

من نه آمده ام

و نه رفته ام

تو

اکنون مرا می شنوی

شهباز با تردید گفت

تو

مرد مسافری؟

پاسخی آمد

اما این بار

نه از بیرون

بلکه از عمق وجودش

اگر نامی می خواهی

هر نامی بگذار

اما اگر حقیقت را می خواهی

ببین

که من از تو جدا نیستم
 شهباز لرزید
 تصاویری در ذهنش جان گرفت
 ایستگاه
 قطار
 مرد مسافر
 مرد سیاه پوش
 و ناگهان
 همه در هم آمیختند
 گویی همه آن چهره ها
 تنها یک چهره بودند
 و آن چهره
 آهسته
 به خودش شباهت پیدا کرد
 شهباز با وحشت چشمانش را باز کرد
 نفس نفس می زد
 با خود گفت
 نه
 این ممکن نیست
 اما در دلش
 می دانست
 که این،
 آغاز چیزی ست که دیگر نمی تواند انکارش کند
 صبح

شهباز، زودتر از همیشه به ایستگاه رفت

این بار

نه برای دیدن مرد مسافر

بلکه برای یافتن پاسخ

کم کم، دیگران نیز آمدند

نجوا

نگینه

و چند نفر دیگر

همه منتظر بودند

اما این بار

هیچ کس سخنی نمی گفت

نگاه ها، ناخودآگاه به سوی شهباز می رفت

نگینه آرام گفت

شهباز

چیزی هست

که باید بگویی

شهباز ابتدا سکوت کرد

اما ناگهان

بی آن که تصمیم گرفته باشد

لب به سخن گشود

او

زرفته است

همه با تعجب به او نگاه کردند

شهباز ادامه داد

«ما اشتباه می کردیم
 ما او را در بیرون جستجو می کردیم
 در حالی که
 او
 در درون ما بود
 صدایش آرام بود...
 اما اثرش عمیق
 نجوا با تردید گفت
 از کجا این را می گویی؟
 شهباز لحظه‌ای مکث کرد
 سپس گفت
 چون
 دیشب
 او با من سخن گفت
 همه‌مه‌ای در میان جمع پیچید
 اما این بار
 کسی نخندید
 چیزی در صدای شهباز بود
 که نمی‌شد انکارش کرد
 او ادامه داد
 اما او
 دیگر آن مرد نیست
 او
 یک صداست

یک آگاهی

که اگر خاموش شویم

می‌توانیم آن را بشنویم

سکوت

نگینه با چشمانی روشن گفت

پس

تو آغاز کرده‌ای

شهباز آرام گفت

نه

تازه فهمیده‌ام

که آغاز، کجاست

در همین لحظه

نسیمی آرام وزید

و برای لحظه‌ای کوتاه...

همه احساس کردند

که کسی...

در میان‌شان ایستاده است

اما این بار

هیچ‌کس به اطراف نگاه نکرد

برای نخستین بار همه

اندکی به درون خود نگاه کرده بودند

مرد سیاهپوش با یک تبسم ملیح حرفهای شهباز را مبارک خوانده برای او و همه دعای خیر

نموده به سمت نامعلوم بیدون که کسی بداند کی بود؟ کجارت؟ ولی نامعلوم شد.

مرد مسافر سیاه‌پوش جلسهٔ هفدهم

آن روز، برخلاف معمول

همه چنین می‌پنداشتند که مرد مسافر، از زبان شه‌باز سخن خواهد گفت

اما چنین نشد

این بار، خود شه‌باز بود

که قدم پیش گذاشت

نگاهی به جمع انداخت

و با صدایی که اندکی لرزش داشت، گفت

دوستان

من رازی در دل دارم

گاه چنان از خود بیزار می‌شوم

که نمی‌خواهم حتی چهره‌ام را در آینه ببینم

و گاه

چنان شیفتهٔ خود می‌شوم...

که گویی هیچ‌کس را برتر از خود نمی‌بینم

راز این حالت چیست؟

اگر شما

یا مرد مسافر

پاسخی دارید

مرا راهنمایی کنید»

سکوتی سنگین بر فضا نشست

در همان لحظه

نسیمی آرام وزید

و بی‌آن که کسی بداند از کجا

مرد مسافر سیاه پوش
 در میان جمع پدیدار شد
 او با نگاهی عمیق به شهباز گفت
 پاسخ تو
 در کلام حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی نهفته است...
 سپس آرام خواند
 آنصتوا را گوش کن، خاموش باش
 چون زبان حق نگشتی، گوش باش
 و ادامه داد
 این سخن، تو را می آموزد که
 در برابر «من های ذهنی» سر تعظیم فرود نیاوری
 زیرا این «من ها»
 همیشه آمیخته با خودخواهی و نادانی اند
 او قدمی نزدیک تر شد و گفت
 تو گاه از خود بیزار می شوی
 و گاه شیفته خود
 این همان بازی «نفس» است
 که تو را میان افراط و تفریط می گرداند
 شهباز با دقت گوش می داد
 مرد مسافر ادامه داد
 مولانا خود، تخلص «خاموش» را برگزیده بود
 زیرا می دانست
 که در سکوت
 انسان به درون خویش سفر می کند

سپس با صدایی عمیق تر گفت
 آنچه در تورخ می دهد
 حالتی ست که سالکان آن را
 «بَسَط و قَبْض» می نامند
 همه ساکت شدند
 او ادامه داد
 گاه، انسان چنان اوج می گیرد
 که خود را بر بلندای آسمان می بیند
 و گاه، چنان فرو می افتد
 که حتی خویشتن را نمی بیند
 سپس با لحنی شاعرانه گفت
 گهی بر تارک اعلی نشینم
 گهی بر پشت پای خود نبینم
 نگاه‌ها عمیق تر شد
 مرد مسافر گفت
 حتی پیامبران نیز
 گاه در پرده این حالات قرار می گیرند
 چنان که یعقوب
 روزها یوسف را در نزدیکی خود در چاه کنعان داشت
 اما نمی دید
 و روزی
 از فاصله‌ای دور
 بوی او را احساس کرد
 لحظه‌ای سکوت کرد

سپس رو به شهباز گفت
پس تو
که هنوز در آغاز راهی
چرا از این نوسان‌ها هراس داری؟
شهباز سر به زیر انداخت
مرد مسافر ادامه داد
باید آن قدر خود را بشناسی
آن قدر درون خویش را روشن کنی
که دیگر
تاریکی و روشنایی،
تو را فریب ندهد
سپس گفت
این راه
راه سلوک است
و سالک،
باید از این گذرگاه‌ها عبور کند
صدایش آرام‌تر شد
تا روزی که
همه چیز را،
بی‌پرده ببیند
سکوتی ژرف بر جمع حاکم شد...
شهباز، آرام سر بلند کرد
در چشمانش،
دیگر آن آشفته‌گی پیشین نبود

بلکه

جرقه‌ای از فهم

پدیدار شده بود

اما پیش از آن که سخنی بگوید

مرد مسافر سیاه پوش

چنان که آمده بود

بی صدا

در میان نسیم

ناپدید شد

هیچ کس ندانست

از کجا آمد

و به کجا رفت

اما آن روز

همه،

چیزی از خود را شناختند

و جلسه امروز نیز در همینجا به پایان رسید

مرد مسافر سیاه پوش

جلسه هجدهم - رازهای سفر روح

آن روز

اتفاقی تازه رخ داده بود

یازده نفر از میان حاضران،

که دل‌هایشان بیش از دیگران به سخنان مرد مسافر گره خورده بود،

در میان خود پیمانی بستند

آن‌ها تصمیم گرفتند

بدون آن که خانقاهی داشته باشند،
 انجمنی کوچک و صمیمی تشکیل دهند
 برای گفت‌وگو دربارهٔ
 خودشناسی و خداشناسی
 پس از مشورت
 همه به اتفاق آرا،
 شهباز را به‌عنوان سرحلقهٔ این جمع برگزیدند
 وقتی مرد مسافر از راه رسید،
 این خبر را با احترام برایش بازگو کردند
 مرد مسافر،
 با لبخندی آرام،
 از این تصمیم استقبال کرد
 و گفت
 «این نخستین گام واقعی است
 حرکت از شنیدن
 به زیستن
 سپس اندکی سکوت کرد
 نگاهش را به آسمان دوخت
 و گفت
 امروز
 می‌خواهم با شما
 از رازی سخن بگویم
 همه ساکت شدند
 او ادامه داد

«رازهای سفر روح...»
 اگر تا امروز گمان می کردید
 مرگ... پایان داستان است
 سخت در اشتباهید
 همه‌های خفیف در میان جمع پیچید
 مرد مسافر با صدایی عمیق تر گفت
 امروز
 نه فقط از نگاه دین
 نه صرفاً از دید علم
 و نه تنها از مسیر عرفان
 بلکه از نگاهی ژرف و ترکیبی،
 به حقیقت «روح» می‌نگریم
 چشمانش درخشید
 «روح چیست؟
 از کجا می‌آید؟
 و پس از ترک بدن
 به کجا می‌رود؟
 سپس آرام گفت
 هر روح
 پاره‌ای از نور است
 نوری که
 برای تجربه
 و برای تکامل
 وارد جهان ماده می‌شود

سکوتی سنگین فضا را فرا گرفت

تو

تنها این جسم نیستی

حتی تنها این ذهن هم نیستی

تو مسافری هستی

میان دو جهان

شهباز بی اختیار نفس عمیقی کشید

مرد مسافر ادامه داد

لحظه‌ای را تصور کن

پیش از تولد

نه بدنی هست

نه نامی

نه نشانی

اما «تو» هستی

به صورت آگاهی

به صورت نور

نجوا با حیرت گوش می‌داد

روح

از اصل خود جدا نمی‌شود

همچون موجی است

که از دریا برمی‌خیزد

و دوباره به دریا بازمی‌گردد

سپس با لحنی جدی‌تر گفت

اما وقتی وارد بدن می‌شود

بازی دشواری را آغاز می کند
 مکثی کرد
 بزرگترین پرسش این است
 چرا روح
 همه چیز را فراموش می کند؟
 چند نفر سر تکان دادند
 او پاسخ داد
 زیرا اگر می دانستی
 از کجا آمده ای
 و به کجا خواهی رفت
 آیا زندگی را جدی می گرفتی؟

سکوت

اگر انسان یقین داشت
 که این دنیا تنها یک مرحله است
 آیا این گونه
 درگیر ترس، حرص و رنج می شد؟
 کسی پاسخی نداد
 مرد مسافر ادامه داد
 ورود روح به بدن
 چون ورود یک جسم نیست
 چون نوری است
 که از پس پرده ای عبور می کند
 بی صدا

بی شکل

اما

تغییر دهنده همه چیز

هوا سنگین شده بود

سپس با لحنی آرام گفت

دوستان من

این مبحث

بسیار ژرف و پایان ناپذیر است

لبخندی زد

امروز

در همین جا بسنده می کنیم

یار زنده

صحبت باقی

و درست در همان لحظه

که همه در اندیشه فرو رفته بودند

مرد مسافر سیاه پوش

چنان که آمده بود...

آرام

از میان نگاه ها

ناپدید شد

هیچ کس نفهمید

از کجا آمد

و به کجا رفت

اما آن روز

برای حاضران
 چیزی فراتر از یک سخنرانی بود...
 گویی
 هدیه‌ای از آسمان
 در میان خود زمزمه می‌کردند
 شاید
 او انسان نیست
 شاید
 فرستاده‌ای ست از جایی دیگر
 همگان با یک مفکوره ی بکر و تازه بطرف مقاصد شان رفتند
 مرد مسافر سیاه‌پوش
جلسه نوزدهم - آینه بی نقاب
 آن روز
 فضای میدان،
 با روزهای دیگر تفاوت داشت
 نه صدای همه‌همه‌ای بود
 نه پرسش‌های پراکنده
 گویی همه
 در انتظار چیزی فراتر از سخن بودند
 شهباز،
 از دیگران جدا ایستاده بود
 نگاهش،
 نه به جمع
 بلکه به درون خویش دوخته شده بود

نجوا نزدیک آمد و آهسته گفت
 «تو دیگر مانند گذشته نیستی
 چه بر تو گذشته، شهباز؟
 شهباز،
 با صدایی آرام پاسخ داد
 نمی دانم
 اما گویی
 چیزی در درونم بیدار شده است
 در همین لحظه
 نسیمی سرد وزید
 و مرد مسافر سیاه پوش،
 بی آن که کسی ورودش را ببیند،
 در میان حلقه جمع ظاهر شد
 این بار
 چشمانش از همیشه نافذتر بود
 نگاهی به شهباز انداخت
 و گفت
 تو
 آینه را دیده‌ای...
 همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند
 شهباز با لرزش گفت
 «آینه؟
 کدام آینه؟
 مرد مسافر لبخندی زد

آینه‌ای
 که نه از شیشه است
 و نه از جنس این جهان
 سپس رو به جمع کرد و گفت
 «دیروز از روح سخن گفتیم
 اما امروز
 از «دیدن» سخن می‌گوییم
 مکتبی کرد
 بسیاری از شما
 می‌خواهید حقیقت را «بدانید»
 اما حقیقت
 با دانستن به دست نمی‌آید
 نجوا پرسید
 پس چگونه؟
 مرد مسافر پاسخ داد
 با دیدن
 اما نه دیدن با چشم
 بلکه دیدن با دل
 سکوتی عمیق حاکم شد
 او ادامه داد
 شما جهان را
 چنان می‌بینید که ذهن‌تان می‌سازد
 اما اگر لحظه‌ای
 این ذهن خاموش شود

چه می بینید؟
 هیچ کس پاسخ نداد
 مرد مسافر آهسته گفت
 در آن لحظه
 نه گذشته‌ای هست
 نه آینده‌ای
 تنها «حضور» است
 شهباز بی اختیار گفت
 دیشب
 برای لحظه‌ای
 چنین حالتی را حس کردم
 همه به او نگاه کردند
 گویی
 نه من بودم
 نه فکرم
 نه ترسم
 فقط
 بودن
 مرد مسافر سر تکان داد
 این
 آغاز راه است
 سپس با صدایی آرام اما نافذ گفت
 «آنچه برخی آن را «راز جهان» می نامند
 و برخی دیگر به زبان علم از آن سخن می گویند

در حقیقت

چیزی جز «بازتابِ آگاهی» نیست

نگاهش را به آسمان دوخت

جهان

آینه است

اما نه آینه‌ای که تو در آن خود را ببینی

بلکه آینه‌ای که

آنچه هستی را

به تو باز می‌گرداند

نجوا آرام گفت

پس

اگر درون ما آشفته باشد

مرد مسافر سخنش را کامل کرد

جهان نیز آشفته دیده می‌شود

سپس رو به شهباز گفت

و اگر درونت آرام شود

جهان را نیز آرام خواهی دید

شهباز چشمانش را بست

نفس عمیقی کشید

و برای لحظه‌ای

همه چیز برایش خاموش شد

نه صدایی

نه فکری

فقط

حضور

وقتی چشمانش را گشود

اشکی آرام بر گونه‌اش جاری بود

مرد مسافر با لبخند گفت

اکنون

تو دیگر تنها شنونده نیستی

سپس به جمع نگریست

و شما

اگر می‌خواهید حقیقت را بیابید

باید از دانستن عبور کنید

و به دیدن برسید

سکوت

و ناگهان

مرد مسافر سیاه‌پوش

چون سایه‌ای در نور

از میان جمع

ناپدید شد

اما این بار

کسی به دنبال او ننگریست

زیرا

چیزی در درون‌شان

آغاز شده بود و جلسه امروز نیز به پایان رسید

مرد مسافر سیاه پوش
جلسه بیستم - فریاد در آستانه نور

آن روز

هوا سنگین بود

نه از گرما

نه از سرما

از چیزی که نام نداشت

مردم آرام تر از همیشه نشسته بودند

هیچ کس سخن نمی گفت

شهباز در سکوت فرو رفته بود

نجوا نگاهش را از زمین بر نمی داشت

و در میان جمع

مردی بود

کم حرف

گمنام

نامش منصور

او تا آن روز

کمتر سخن گفته بود

اما آن روز

چیزی در درونش می جوشید

ناگهان

بادی تند وزید

و مرد مسافر سیاه پوش

چون همیشه

بی خبر از راه رسید

اما این بار

سخن نگفت

فقط

نگاه کرد

نگاهش

بر منصور ایستاد و در زیر زبان با او چیزی گفت که خود منصور نیز نشنید و نه فهمید

و همین

کافی بود

منصور لرزید

دستانش شروع به لرزش کرد

نفسش تند شد

و ناگهان

چشمانش را بست

گویی دیگر

در آن میدان نبود

نجوا با نگرانی گفت

«چه می شود او را؟»

شهباز آهسته پاسخ داد

او

رفته است

در همان لحظه

منصور با صدایی شکسته گفت

من

کجا هستم؟

اما پاسخ را از کسی نمی خواست

او در درون خویش

سفری را آغاز کرده بود

فضا برایش دگرگون شد

دیگر میدان نبود

نه مردم

نه صدا

تنها

نوری بی پایان

منصور خود را در میان آن نور دید

نه جسمی داشت

نه وزنی

فقط

بود

ناگهان

صدایی از درونش برخاست

نه از بیرون

تو

کیستی؟

منصور لرزید

پاسخی نداشت

اما لحظه ای بعد...

منصور آرام بر زانو افتاد...

با صدایی شکسته گفت

من...

دیگر آن نیستم که بودم

چشمانش را گشود

نگاهش

دیگر همان نگاه نبود

در آن

ترس نبود

تنها

آرامش

در همین لحظه

همه به دنبال مرد مسافر گشتند

اما

او

نبود

گویی

کارش را کرده بود

سکوتی عجیب بر جمع حاکم شد

یکی از حاضران آهسته گفت

این جا

جای عادی نیست

دیگری زمزمه کرد

اینجا
 راهی ست به سوی خود
 و نجوا
 با اشک‌هایی که هنوز جاری بود، گفت
 شاید
 باید بمانیم
 شهباز سر بلند کرد
 نگاهش را به آسمان دوخت
 و آرام گفت
 نه برای مرد مسافر
 بلکه برای آنچه در درون ما بیدار می‌شود
 و آن روز
 دیگر هیچ‌کس
 به رفتن فکر نکرد
مرد مسافر سیاه‌پوش
جلسه بیست و یکم - عشق یا سوختن؟
 آن روز
 آسمان گرفته بود
 نه باران می‌بارید
 نه آفتاب می‌تابید
 گویی
 جهان در انتظار چیزی بود
 شهباز و نگینه با هم رسیدند
 اما دیگر

مثل قبل نبودند
 میان‌شان سکوتی بود
 سنگین
 ناگفته
 اندکی بعد،
 بانو نجوا با چند تن دیگر نیز آمدند
 همه
 منتظر
 نجوا به شهباز نزدیک شد
 نگاهی عمیق به او انداخت و گفت
 مدتی ست تو را دیگرگونه می‌بینم
 بگو شهباز
 چگونه این راه را آمدی؟
 شهباز لحظه‌ای سکوت کرد
 نگاهش را از زمین برداشت
 اما در چشمانش
 غم عجیبی بود
 آرام گفت
 «اگر راستش را بخواهی
 من هنوز به جایی نرسیده‌ام
 نجوا متعجب شد
 شهباز ادامه داد
 فقط
 چیزی را از دست داده‌ام

نگینه ناگهان سر بلند کرد

شهباز با صدایی پایین گفت

آرامش سابقم را

یقین‌های ساده‌ام را

سکوت

این راه

آن‌گونه که فکر می‌کردیم نیست

نجوا آهسته پرسید

«پس چیست؟»

شهباز نگاهش را بست

و گفت

«سوختن...»

در همین لحظه

نسیمی تند وزید

و مرد مسافر سیاه‌پوش

چون سایه‌ای از میان هوا

در جمع پدیدار شد

این بار

چهره‌اش جدی‌تر از همیشه بود

بی‌مقدمه

آغاز کرد

«من چه دانم... من چه دانم... من چه دانم عشق را...»

سپس با صدایی عمیق ادامه داد

تو خود گفתי شهباز

و راست گفתי
 همه ساکت شدند
 او به جمع نگریست و گفت
 شما
 عشق را آسان می خواهید
 مکثی کرد
 اما عشق
 آسان نیست
 نگینه آرام گفت
 «پس چیست؟»
 مرد مسافر به او نگاه کرد
 نگاهی که انگار از درونش عبور می کرد
 و گفت
 عشق
 گرفتن نیست
 دادن است
 سپس آرام تر ادامه داد
 و آن که می خواهد عشق را در دلش بکارد
 باید آماده باشد
 نجوا پرسید
 «برای چه؟»
 مرد مسافر پاسخ داد
 «برای از دست دادن...»
 سکوتی سنگین

او ادامه داد
 مولانا
 تا شمس را ندید
 دانشمند بود
 نگاهش عمیق تر شد
 اما وقتی شمس آمد
 او را سوزاند
 نام
 Shams Tabrizi
 در فضا پیچید
 و وقتی شمس رفت
 او را شکست
 چند نفر بی اختیار اشک ریختند
 مرد مسافر گفت
 و از همان شکست
 عشق واقعی زاده شد
 سپس با صدایی آرام اما کوبنده گفت
 عشق
 یعنی بگذر از «یجوز و لایجوز»
 و ادامه داد
 باش عاشق
 تا بیاموزی رموز
 شهباز سر به زیر انداخت
 مرد مسافر به او نزدیک شد

و آهسته گفت

«تو در آستانه‌ای...»

شهباز لرزید

یا باز می‌گردی

به همان آرامش ساده

مکث

یا

همه چیز را از دست می‌دهی

و خود را می‌یابی

اشک از چشمان نگینه جاری شد

نجوا دیگر چیزی نمی‌گفت

مرد مسافر رو به جمع کرد

شما که اینجا نشستید

باید تصمیم بگیرید

صدایش بلندتر شد

این جا

جای شنیدن نیست

مکثی سنگین

این جا

جای سوختن است

ناگهان

باد شدیدی وزید

و مرد مسافر

در میان گرد و غبار

ناپدید شد

اما این بار...

هیچ کس آرام نبود

گویی

چیزی در دل‌ها شکسته بود

مرد مسافر سیاه‌پوش

جلسه بیست و دوم - آن که ماند، آن که رفت

آن روز، هوا به طرز عجیبی سنگین بود؛ نه از ابر خبری بود و نه از آفتاب، اما دل‌ها بی‌قرارتر از همیشه می‌تپید.

مردم یکی‌یکی به میدان آمدند، اما دیگر آن شور و اشتیاق روزهای نخست در چهره‌هایشان دیده نمی‌شد.

گویی سخنان روز گذشتهٔ مرد مسافر، چیزی را در درون همه شکسته بود. شهباز زودتر از همه آمده بود.

روی همان سنگی که همیشه می‌نشست، نشسته بود، اما نگاهش دیگر به اطراف نبود. در خودش فرو رفته بود، چنان‌که انگار میان بودن و نبودن سرگردان است. اندکی بعد، نگینه آمد.

آرام نزدیک شد،

اما این بار نه با لبخند، نه با آن گرمای همیشگی.

فاصله‌ای کوتاه از شهباز ایستاد و مدتی سکوت کرد.

شهباز حضورش را حس کرد، اما سر بلند نکرد

نگینه آهسته گفت

«شهباز... ما دیگر مثل قبل نیستیم... هستیم؟»

شهباز نفس عمیقی کشید، اما پاسخی نداد

نگینه ادامه داد

راستش را بگو... تو دیگر مرا می بینی؟ یا فقط در فکر همان راهی هستی که مرد مسافر نشانت داده؟

این بار شهباز سر بلند کرد. در چشمانش چیزی بود که نگینه تا آن روز ندیده بود؛ نه سردی، نه بی مهری... بلکه نوعی دوری
گفت: نگینه من همه چیز را از اثر لطف خدا و کمک شما یافته ام.

ولی در هر صورت با تو ام «من هنوز اینجا هستم... اما انگار... دیگر همان آدم سابق نیستم.»
نگینه لبخند تلخی زد

«پس من چه؟ من هم باید عوض شوم؟ یا... کنار بروم؟»

شهباز سکوت کرد. این سکوت، پاسخ بود

اشک در چشمان نگینه جمع شد، اما خودش را نگه داشت

من با تو آمدم... با تو شنیدم... با تو باور کردم... اما حالا حس می کنم تو داری جایی می روی
که من در آن جایی ندارم

شهباز خواست چیزی بگوید... اما نتوانست

در همین لحظه، نجوا و چند نفر دیگر نیز رسیدند، اما با دیدن حال آن دو، هیچ کس نزدیک
نشد

نگینه قدمی عقب رفت

گفت

اگر این راه... تو را از من می گیرد... پس این چه راهی ست، شهباز؟ راه خداست... یا راه
تنهایی؟

این جمله، چون تیغی در دل شهباز نشست

اما پیش از آن که پاسخی بیابد

بادی شدید وزید

و مرد مسافر سیاه پوش در میان جمع ظاهر شد

این بار، حتی سلام هم نکرد

نگاهش مستقیم به نگینه افتاد

و آرام گفت

«همه نمی مانند...»

سکوتی سنگین میدان را گرفت

او ادامه داد

«در هر راهی... آنان که تا آخر می روند... اندک اند.»

نگینه با چشمانی اشک آلود گفت

«و آنان که می مانند... چه؟ آیا محکوم به جا ماندن اند؟»

مرد مسافر به او نزدیک شد. صدایش نرم تر شد

نه... آنان که می روند، چیزی را از دست می دهند... و آنان که می مانند... چیز دیگری را

سپس رو به شهباز کرد

«و تو... هنوز انتخاب نکرده ای...»

شهباز با صدایی لرزان گفت

«اگر این راه... مرا از کسانی که دوست شان دارم جدا کند... آیا باز هم راه حق است؟»

مرد مسافر لحظه ای سکوت کرد

و سپس گفت

اگر آنچه دوست داری... تو را از حقیقت باز دارد... باید رهایش کنی

و اگر حقیقت... تو را از عشق تهی کند... هنوز به آن نرسیده ای

این سخن، چون آتشی در دل هر دو افتاد

اشک از چشمان نگینه جاری شد. دیگر خود را نگه نداشت

گفت

من نمی خواهم تو را از خدا جدا کنم

فقط نمی خواهم تو را از دست بدهم

شهباز دیگر نتوانست تحمل کند. از جا برخاست، اما قدمی به سوی او برنداشت

میانشان فاصله‌ای بود... کوتاه... اما غیرقابل عبور

مرد مسافر آرام گفت

«این جا... همان نقطه‌ای ست که بسیاری باز می‌گردند...»

سپس مکثی کرد و ادامه داد

«و اندکی... عبور می‌کنند...»

باد دوباره وزید

و وقتی گرد و خاک فرو نشست

مرد مسافر دیگر نبود

نگینه دیگر به شهباز نگاه نکرد

آرام گفت

«من... هنوز آماده‌ی سوختن نیستم...»

و برگشت

و رفت

این بار

واقعاً رفت

شهباز ایستاده بود... بی حرکت

نه صدایش کرد

نه دنبالش رفت

فقط نگاه کرد

تا وقتی که دیگر دیده نشد

آن روز

برای اولین بار

شهباز فهمید

که این راه

... فقط یافتن نیست

از دست دادن هم هست

مرد مسافر سیاه پوش

جلسه بیست و سوم - سیمرغ در آینه :

آن روز، برخلاف همیشه، مرد مسافر بی هیچ مقدمه‌ای سخن آغاز کرد. جمع هنوز در سکوتی ناآشنا فرو نرفته بود که او گفت: «امروز هم از شما نمی‌گویم، هم از شما می‌گویم.» این جمله کوتاه، حال و هوای مجلس را دگرگون ساخت. نگینه نیز، با آن که گمان می‌رفت دیگر بازنگردد، در میان جمع حضور داشت؛ چشمانش نشان از شب‌گریه داشت و نگاهش، جست‌وجوی پاسخی نادیده بود

مرد مسافر ادامه داد:

«هشت‌صد سال پیش، مردی سرنوشت شما را در داستانی بیان کرده است.» نام فریدالدین عطار میان جمع پیچید. او گفت:

«در منطق‌الطیر، عطار از پرندگانی سخن می‌گوید که از بی‌هدفی و سرگردانی به تنگ آمدند و تصمیم گرفتند پادشاهی برای خود بیابند تا راهنماییشان باشد. در میان آنان، هدهد برخاست و گفت که پادشاه‌شان سیمرغ است و جایگاهش در کوه قاف»

مرد مسافر با نگاهی عمیق به حاضران افزود: «اما راه، آسان نبود. هر پرنده‌ای بهانه‌ای آورد؛ بلبل به گل دل بست و طوطی به قفس خود قناعت کرد. بدین‌گونه از میان هزاران پرنده، تنها سی پرنده باقی ماندند که عزم سفر کردند.» سپس با تأمل از هفت وادی سخن گفت: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت و فقر و فنا، و هر یک را گذرگاهی برای شکستن «خود» و رسیدن به حقیقت دانست

او ادامه داد: «این سی مرغ، پس از رنجی طولانی و گذر از وادی‌ها، سرانجام به دربار سیمرغ رسیدند، اما نه تختی دیدند و نه پادشاهی؛ تنها آینه‌ای بزرگ در برابرشان بود. وقتی در آن نگریستند، خود را دیدند و دریافتند که سیمرغ چیزی جز همان سی مرغ نیست.» سکوتی سنگین بر مجلس سایه افکند.

مرد مسافر آرام گفت: «شما نیز چنین سفری در پیش دارید؛ تمام این راه را می‌پیمایید تا به خود برسید.» سپس بی‌تی از بیدل را زمزمه کرد: «به دیر و کعبه کارت چیست بیدل، اگر فهمیده‌ای دل خانه کیست»

نگاهش را به نگینه دوخت و پرسید: «اکنون بگو، این قصه به دلت نشست؟» این پرسش ساده، سد احساس نگینه را شکست. او با صدایی لرزان به گریه افتاد و گفت: «اگر او در درون من است، چرا این همه دور جستم؟» نجوا نیز بی‌اختیار گریست و زمزمه کرد: «ما تمام عمر در بیرون جست‌وجو کردیم»

در میان آن حال آمیخته به اشک و کشف، کسی متوجه نشد که مرد مسافر چه زمانی از میانشان رفت. این بار اما هیچ‌کس در پی او ندوید، زیرا هر یک در آینه دل خویش، نشانی از سیم‌رغ یافته بود

مرد مسافر سیاه‌پوش

جلسه بیست و چهارم - شکستن آینه

آن شب، کسی به‌درستی نخواستید. سخنان روز گذشته همچون آینه‌ای در برابرشان ایستاده بود و هر کس، خواه‌ناخواه، خود را در آن می‌دید. نگینه تا سحر اشک ریخت، نجوا میان شک و یقین سرگردان بود، و شهباز در سکوتی سنگین فرو رفته بود؛ سکوتی که بیش از هر فریادی سخن داشت

صبح، جمع زودتر از همیشه در میدان حاضر شد، اما این بار خبری از گفتگوهای معمول نبود. کسی نمی‌خندید، کسی پرسشی نمی‌کرد. گویی هرکس در درون خود، به سفری ناخواسته کشانده شده بود. زمان گذشت... اما مرد مسافر نیامد

دلهره آرام آرام در دل‌ها رخنه کرد. یکی گفت: «شاید دیگر نیاید...» دیگری زمزمه کرد: «شاید امتحان ما همین است...» اما شهباز همچنان خاموش بود؛ نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود، گویی چیزی را می‌دید که دیگران نمی‌دیدند

ناگهان شهباز با صدایی گرفته گفت: «اگر او نیاید... چه؟ آیا باز هم راه را ادامه می‌دهید؟ یا همه چیز با رفتن او تمام می‌شود؟»

هیچ کس پاسخ نداد

این سکوت، پاسخی تلخ‌تر از هر کلامی بود

شهباز آهی کشید و ادامه داد: «پس ما هنوز هم در بند اوئیم... نه در راه او»

این جمله، همچون ضربه‌ای بر دل‌ها نشست

در همین لحظه، نگینه که چشمانش از گریه سرخ شده بود، با صدایی لرزان گفت: «اما اگر

او نباشد... ما چگونه خود را پیدا کنیم؟ من دیشب... هر چه در خود نگاه کردم، جز تاریکی

ندیدم

این بار نجوا نیز با او هم‌صدا شد: «من هم... ترسیدم... از خودم ترسیدم

فضا سنگین‌تر شد

شهباز آرام به میان جمع آمد. صدایش دیگر آن لرزش پیشین را نداشت؛ اما در عمق آن،

اندوهی عمیق موج می‌زد: «شاید این همان جایی‌ست که باید از آن بگذریم... جایی که

دیگر هیچ نوری از بیرون نیست

ناگهان صدایی از میان جمع برخاست؛ صدایی که تا آن روز کمتر شنیده شده بود. همان

مرد «منصور» که همیشه خاموش می‌نمود، یک‌باره پیش آمد. چشمانش برافروخته بود،

نفسش سنگین، و حالتی داشت که گویی میان خواب و بیداری ایستاده است

او با صدایی لرزان اما بلند گفت: «اگر آینه‌ای در کار است... پس چرا من خود را نمی‌بینم؟

چرا هر چه نگاه می‌کنم، چیزی جز ترس و پوچی نیست؟ این چه سفری‌ست که انسان را از

خودش هم می‌ترساند؟

هیچ کس پاسخی نداد

منصور ناگهان سرش را به آسمان بلند کرد. درحالی‌که درست مست شده بود و اشک از

چشمانش سرازیر شد و با تمام وجود فریاد زد: «یا حق! اگر تو در منی، پس چرا این همه

دوری؟»

صدای او در فضا پیچید

جمع، مبهوت، به او می‌نگریست

منصور قدمی دیگر پیش آمد، دستانش را بر سینه‌اش کوبید و با حالتی آمیخته از درد و شور فریاد زد: «یا هو! اگر این من من، حجاب توست، پس بشکنش! بشکن این آینه دروغین را»

ناگهان به زانو افتاد
اشک... فریاد... لرزش...

همه در هم آمیخت
نگینه بی اختیار گریست، نجوا دست بر دهان گذاشت تا صدای هق هقش را پنهان کند، و شهباز—برای نخستین بار—اشک از چشمانش جاری شد

در آن لحظه، گویی چیزی در فضای جمع شکست
نه صدایی شنیده شد
نه چیزی دیده شد
اما همه احساس کردند
که «آینه‌ای در درونشان ترک برداشته است»
و درست در همان لحظه
صدای آشنایی از پشت سرشان برخاست
«اکنون... تازه آغاز کردید...»
همه برگشتند
مرد مسافر سیاه‌پوش، آرام در میانشان ایستاده بود
اما این بار
هیچ کس به سویش ندوید
هیچ کس چیزی نپرسید
زیرا هرکدام
پاسخی را در درد خود یافته بودند
مرد مسافر با نگاهی ژرف به منصور نگریست که هنوز بر زمین افتاده بود و آهسته گفت:
«آن که فریاد زد... نزدیک‌تر است از آن که خاموش ماند»

سپس نگاهش را به همه دوخت و افزود: «راه، از همین جا آغاز می‌شود... از شکستن... نه از دانستن»

و پیش از آن که کسی بتواند سخنی بگوید
باز هم
ناپدید شد

مرد مسافر سیاه‌پوش

جلسه بیست و پنجم - امتحان خاصان

آن روز نیز، شهباز، نگینه، نجوا و منصور زودتر از دیگران به میدان آمدند و در سکوتی آمیخته با اندیشه، گفت‌وگو می‌کردند. هنوز سخن‌شان به پایان نرسیده بود که مردی سالخورده با ریشی بلند، چشمانی کم‌سو و عینکی بر چهره، از راه رسید. چهره‌اش خسته، اما در نگاهش طلبی دیرینه موج می‌زد. خود را «ظریف» معرفی کرد و گفت: «سال‌ها عبادت کردم؛ نماز خواندم، روزه گرفتم، حج رفتم و عمرم را در مسجد گذراندم، اما هرگز لذت واقعی نیافتم. شنیده‌ام در اینجا مردی هست که از راز معنا سخن می‌گوید؛ آمده‌ام اگر بتواند، مرا نیز راهی نشان دهد»

سخنش هنوز در هوا بود که بی‌هیچ نشانه‌ای از آمدن، مرد مسافر در میان جمع ظاهر شد؛ گویی از درون خود آنان برخاسته باشد. پس از سلامی کوتاه، با نگاهی آرام به ظریف گفت: «خوش آمدی. اما بدان، هر چه به نام عبادت انجام می‌شود، اگر از عشق تهی باشد، عبادت نیست؛ بلکه عادت‌تیست به ارث رسیده. عشق است که هر راه دشواری را آسان می‌کند.» سپس لحظه‌ای مکث کرد و افزود: «خداوند بندگان خاص خود را در هفت مرحله می‌آزماید، و شاید تو نیز در همین مسیر باشی»

جمع ساکت شد و مرد مسافر ادامه داد: «مرحله نخست، فاصله گرفتن از مردم است؛ سالک بی‌آنکه بداند چرا، از جمع کناره می‌گیرد و به تنهایی پناه می‌برد. در مرحله دوم، نقشه‌ها و برنامه‌هایش یکی‌یکی فرو می‌ریزد، زیرا آن‌ها از ذهن و خواست نفس برخاسته‌اند، نه از حقیقت. مرحله سوم، بریدن از دوستان است؛ آدم‌ها از او فاصله می‌گیرند و او در حیرت

می ماند که چرا تنها شده است. در مرحله چهارم، تنگی روزی و سختی معاش پدید می آید تا صبر او آزموده شود

ظریف بی اختیار سرش را پایین انداخت

مرد مسافر ادامه داد: «مرحله پنجم، اندوهی بی دلیل است؛ غمی که از جایی نمی آید، اما دل را در بر می گیرد. این نه برای شکستن انسان، بلکه برای پخته شدن اوست. مرحله ششم، تأخیر در اجابت دعاست؛ جایی که سالک گاه به شکوه می رسد، بی آنکه بداند این تأخیر، خود رحمتی پنهان است. و سرانجام مرحله هفتم، شدت یافتن امتحانات است؛ بیماری، فقدان، یا رخدادهایی که انسان را تا مرز فروپاشی می برد، اما در حقیقت، او را به آستانه شناخت خویش نزدیک می کند»

سکوتی سنگین بر فضا افتاد

سپس مرد مسافر آرام گفت: «این‌ها نشانه دشمنی خدا با بنده نیست، بلکه نشانه توجه اوست؛ زیرا هر که را بیشتر دوست دارد، بیشتر می آزمايد تا به پختگی برسد»
ظریف دیگر نتوانست خود را نگه دارد؛ اشک از چشمانش جاری شد. گویی سال‌ها عبادت بی‌روحش، اکنون معنایی تازه یافته بود. او چیزی نگفت، اما چهره‌اش نشان می داد که پاسخش را گرفته است

در همان لحظه، پیش از آن که کسی بتواند سخنی بگوید یا سپاسی به جا آورد، مرد مسافر ناپدید شد؛ همان گونه که آمده بود، بی صدا و بی ردپا.

اما این بار، تنها شهباز بود که آرام نداشت. دستانش می لرزید، نگاهش آشفته بود و گویی در درونش طوفانی برپا شده بود؛ طوفانی که دیگران هنوز از آن بی خبر بودند

مرد مسافر سیاه‌پوش

جلسه بیست و ششم - صبر یا رسیدن؟

آن روز، مرد مسافر بار دیگر به گونه‌ای شگفت ظاهر شد؛ گویی از سایه شهباز برخاسته باشد. حاضران لحظه‌ای مبهوت ماندند، اما هیچ کس راز این ظهور را درنیافت. در این میان، چهره نجوا بیش از همه آشفته بود؛ اندوهی عمیق در نگاهش موج می زد، چنان که دیگر تاب

نیآورد. بی‌آنکه آداب سلام را به‌جا آورد، با صدایی لرزان اما بلند گفت: «نمی‌دانم تو مسافری یا مقیم، اما من دیگر طاقت ندارم. این همه ریاضت برای چیست؟ ما تا چه زمان باید صبر کنیم و چه وقت به نتیجه می‌رسیم؟»

مرد مسافر با تبسمی آرام و نگاهی آمیخته به شفقت پاسخ داد: «آیا داستان حضرت یوسف را شنیده‌ای؟ او پس از آن‌که به دست برادرانش به چاه افکنده شد، سال‌ها در رنج و غربت زیست؛ به بردگی رفت، زندان را تجربه کرد و سختی‌های بسیار کشید، اما هرگز بی‌صبری نکرد، زیرا می‌دانست زمان خدا با زمان بنده یکسان نیست. سرانجام، همان زندان، راهی شد برای رسیدنش به عزت، و او به جایگاهی رسید که سرنوشت دیگران را رقم می‌زد»

سپس ادامه داد: «یا ابراهیم را بنگر؛ در میان بت‌پرستان رشد کرد، اما حقیقت را شناخت و در راه آن ایستاد. بت‌ها را شکست و در آتش افکنده شد، اما چون دلش با خدا بود، آتش بر او گلستان شد. این راه، راه آسانی نیست؛ هر قدمش آزمونی‌ست»

نجوا آرام‌تر شد، اما هنوز در نگاهش اضطراب موج می‌زد
مرد مسافر گفت: «موسی را به یاد آور؛ در زمانی که مرگ در کمین نوزادان بود، به نیل سپرده شد، اما همان تقدیر او را در خانه دشمن پرورش داد تا روزی در برابر همان قدرت بایستد. یا ایوب را ببین؛ ثروت، سلامتی و آسایشش را از دست داد، اما صبرش را نه. و همین صبر، او را دوباره به همه چیز رساند»

سکوتی کوتاه برقرار شد، سپس افزود: «گاهی نیز نجات، بی‌خبر می‌رسد؛ همچون لوط که پیش از عذاب، راه نجاتش گشوده شد، یا مریم که در تنهایی و رنج، از جایی که گمان نمی‌رفت، روزی و آرامش یافت. و یونس را بنگر؛ در تاریکی شکم ماهی، جز ذکر چیزی نداشت، اما همان تاریکی، مقدمه روشنایی‌اش شد»

آنگاه مرد مسافر با نگاهی عمیق به نجوا گفت: «پس بدان، راه تو نیز بی‌پاسخ نیست. هر تأخیر، حکمتی دارد و هر رنج، پلی‌ست به سوی رسیدن. تو اکنون در میانه راهی، نه در پایان آن»

نجوا دیگر نتوانست خود را نگه دارد؛ اشک از چشمانش سرازیر شد. این بار اشکش از ناامیدی نبود، از درک بود؛ از این که شاید هنوز زود است برای رسیدن. آرام قدمی پیش گذاشت تا دستان مرد مسافر را بگیرد، اما درست در همان لحظه که از جا برخاست، او دیگر در میانشان نبود.

باز هم، بی صدا....

بی ردپا...

حاضران در سکوتی عمیق فرو رفتند و هرکدام به سویی رفتند، اما این بار چیزی در دلشان تغییر کرده بود: آنان دیگر به «رسیدن فوری» فکر نمی کردند، بلکه به «ماندن در راه» می اندیشیدند.

مرد مسافر سیاه پوش

جلسه بیست و هفتم - سقوط شهباز

آن روز، برای نخستین بار، شهباز دیرتر از همیشه به میدان آمد؛ اما نه با آن صلابت و آرامش همیشگی، بلکه با گام‌هایی سنگین و چهره‌ای که نشان می داد شب را در کشاکشی درونی سپری کرده است. نگاهش سرد و دور بود، گویی دیگر به جمع تعلق نداشت. بی آنکه سلامی کند، در گوشه‌ای نشست و سکوتی تلخ بر رفتار او سایه انداخت. نگینه با نگرانی به او نگریست، نجوا در دل آشوبی احساس کرد و منصور با دقتی خاص، تغییر او را زیر نظر گرفت. دقایقی گذشت و این بار، برخلاف روزهای پیش، کسی حتی نامی از مرد مسافر بر زبان نیاورد؛ گویی حضوری نادیدنی، همه را به درون خودشان کشانده بود. ناگهان شهباز سر بلند کرد؛ چشمانش سرخ بود، اما نه از گریه، بلکه از سوختن درونی. با صدایی خشک و شکسته گفت: «کسی از شما می داند ما اینجا چه می کنیم؟» سکوت پاسخ او بود. لبخندی تلخ بر لبش نشست و ادامه داد: «هر روز می آییم، سخن می شنویم، اشک می ریزیم و باز می گردیم، اما چه چیزی در ما تغییر کرده است؟»

نگینه آرام خواست چیزی بگوید، اما شهباز با لحنی قاطع تر سخنش را برید و گفت: «بگذارید این بار من حرف بزنم. دیشب در خودم نگاه کردم؛ چیزی نیافتم جز ترس، جز شک، جز

تاریکی.» صدایش لرزید، اما ادامه داد: «ما از نور و خدا و خودشناسی سخن می‌گوییم، اما من هیچ نوری در خود ندیدم.» این سخنان چون باری سنگین بر دل حاضران نشست او از جا برخاست و با نگاهی تیز به جمع افزود: «و حالا یک سؤال دارم؛ این مرد مسافر کیست؟ اگر حقیقتی در اوست، چرا پنهان می‌شود؟ چرا ما را در این همه ابهام رها کرده است؟ یا شاید... اصلاً وجود ندارد و همه این‌ها ساخته ذهن ماست.» این جمله چون صاعقه‌ای در فضا پیچید. نگینه با اشک گفت: «چنین مگو...» اما شهباز بی‌اعتنا ادامه داد: «شاید ما خود را فریب داده‌ایم؛ شاید این همه، خیالی بیش نباشد»

منصور با خشم فریاد زد: «بس کن!» اما شهباز نیز با حالتی برافروخته پاسخ داد: «نه، دیگر نمی‌توانم خاموش بمانم. من خسته‌ام؛ از ندانستن، از نرسیدن، از راهی که پایانش را نمی‌بینم. اگر حقیقتی هست، باید خودم آن را بیابم، نه در انتظار کسی که می‌آید و می‌رود» در این هنگام، اشک از چشمانش جاری شد؛ اشکی که نه از ضعف، بلکه از فروپاشی درونی برمی‌خاست. سکوتی عمیق فضا را فرا گرفت. نجوا آرام می‌گریست، نگینه سر به زیر انداخته بود و منصور نیز دیگر سخنی نداشت. در همین حال، نسیمی آرام وزید و صدایی آشنا، اما دور، در فضا پیچید: «این آغاز است، نه پایان»

همه به عقب نگر بستند. مرد مسافر در فاصله‌ای ایستاده بود، اما این بار نزدیک نیامد. تنها به شهباز نگاه کرد و گفت: «آن که شک کرد، بیدار شد.» شهباز با صدایی آمیخته به درد پرسید: «پس چرا این همه درد دارد؟»

مرد مسافر پاسخ داد:

«زیرا حقیقت، از میان درد عبور می‌کند.»

اگر بمانی، خواهی دید»

و سپس، همان‌گونه بی‌صدا که آمده بود، ناپدید شد. این بار اما هیچ‌کس آرام نداشت، زیرا با فرو ریختن شهباز، چیزی در درون همه شکسته بود؛ گویی هر یک، ترک کوچکی در آینه وجود خود احساس می‌کرد

مرد مسافر سیاه پوش

جلسه بیست و هشتم - گلخانه ایمان

امروز برخلاف روزهای دیگر، مرد مسافر از قطار پیاده شد و پیش از آن که جمع دوستان پراکنده شوند، خود را به آنان رسانید. با صدایی رسا سلام داد و گفت: «امروز می خواهم سخنانی کلیدی درباره روح با شما در میان بگذارم؛ شاید دیگر مرا در این جا نبینید.» این جمله چون سایه ای سنگین بر دل ها نشست. سپس افزود: «می دانم که در دل همه شما این پرسش هست که من کی ام، از کجا آمده ام و برای چه آمده ام. در حقیقت، همه ما در این دنیا گرد همین چند سؤال می چرخیم. امروز پاسخی خواهم داد؛ اما پیش از آن، سخنی از مولانا بشنوید»

اندکی سکوت کرد و ادامه داد: «مولانا روح انسان را به گلی تشبیه می کند. گاهی حال دل تان خوب است، در خلوت احساس می کنید خدا با شما سخن می گوید، اما زمانی دیگر چنین می پندارید که خدا شما را رها کرده و پیوندتان گسسته است. نه، این گونه نیست. ما ایمان را چون سنگی قیمتی می پنداریم که در صندوق دل پنهان می کنیم، در حالی که ایمان یک گل است. اگر گلی را بدون آب و خاک و هوای تازه رها کنیم، چه می شود؟ شهباز آرام گفت: «می میرد. مرد مسافر با نگاهی عمیق پاسخ داد: «پس اگر گل ایمان تو پژمرده است، تقصیر گل نیست؛ تو باغبان خوبی نبوده ای. امروز شما را به گلخانه ایمان می برم؛ جایی که این گل به هفت نیاز اساسی وابسته است»

سپس با صدایی آرام اما نافذ ادامه داد: «نخستین نیاز، خاک است؛ خاکی نرم و زنده. در سلوک عرفانی، این خاک همان دل زنده و ذکر قلبی است. اگر انسان نامی از نام های خدا را با حضور دل تکرار کند، ریشه های ایمان در او استوار می شود و هیچ طوفانی آن را نمی لرزاند. نیاز دوم، آب است؛ آب حیات که همان خلوت با خداست. نه خلوتی رسمی و خشک، بلکه گفت و گویی صمیمی و دوستانه. چند دقیقه در شب، با زبان خودت با خدا سخن بگو؛ از رنج هایت، از شادی هایت. این آب، گل ایمان را زنده نگه می دارد»

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

«نیاز سوم، نور است؛ نور شهود. گل همواره به سوی آفتاب می چرخد. انسان نیز باید در هر پدیده‌ای نشانه‌ای از خدا ببیند. به یک برگ، یک دانه، یا یک قطره آب بنگر؛ ببین چه دستی آن را آفریده است. برای عارف، جهان موزیم خداست. نیاز چهارم، همنشین خوب است. اگر گل را در هوای آلوده بگذاری، از بین می‌رود. انسان نیز اگر در کنار افراد منفی و ناامید قرار گیرد، ایمانش پژمرده می‌شود. پس باید محیط خود را پاک نگه دارد و به جای آن، با دانایی و معنا همنشین شود.»

نگاهش را بر جمع گرداند و گفت «نیاز پنجم، کود است؛ کود شکرگزاری. بسیاری از ما فقط کمبودهای خود را می‌بینیم، اما اگر به داشته‌هایمان بنگریم و سپاس‌گزار باشیم، ایمان ما رشد می‌کند. حتی برای نفس کشیدن، برای زنده بودن، شکر کن. نیاز ششم، قیچی است؛ قیچی حذف آنچه مانع رشد است. گاهی باید برخی عادت‌ها یا حتی برخی همراهان را کنار گذاشت، نه از سر دشمنی، بلکه برای رشد و پاکی. و سرانجام، نیاز هفتم، تکیه‌گاه است؛ توکل. همان‌گونه که نهالی را به درختی استوار می‌بندند تا در باد نلزد، انسان نیز باید دلش را به خدا ببندد. این توکل‌های کوچک، او را برای سپردن کارهای بزرگ آماده می‌سازد.»

این بود معلومات مختصر در مورد روح و راه‌های پرورش آن

سخنانش که به پایان رسید، سکوتی عمیق فضا را فرا گرفت. برخی به فکر فرو رفته بودند و برخی بی‌اختیار اشک می‌ریختند. شهباز اما حال دیگری داشت؛ گویی هر واژه را پیش‌تر شنیده بود، یا شاید از جایی در درون خودش به یاد می‌آورد. لحظه‌ای سر بلند کرد، خواست چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش شکستند

وقتی حاضران سرهای‌شان را بالا کردند، مرد مسافر دیگر در میان‌شان نبود؛ نه صدایی، نه نشانی. تنها سکوتی باقی مانده بود که سنگینی‌اش بیش از هر سخنی بر دل‌ها می‌نشست. و در آن سکوت، برای نخستین‌بار، شهباز احساس کرد چیزی در درونش بیدار شده است؛ چیزی آشنا، اما هنوز ناشناخته... گویی مرد مسافر نه رفته بود و نه مانده، بلکه در جایی میان بودن و نبودن، در عمق وجود او ایستاده بود

مرد مسافر سیاه‌پوش

جلسه بیست و نهم - آستانه بیداری

آن روز، شهباز زودتر از همه به میدان رسید، اما نه برای دیدار دیگران، بلکه برای فرار از خویشتن. گوشه‌ای نشست، سر به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست، گویی می‌خواست صدایی را که از درونش برمی‌خاست خاموش کند، اما آن صدا خاموش‌شدنی نبود. از شب گذشته تا اکنون، سخنان مرد مسافر همچون موجی بی‌امان در ذهنش تکرار می‌شد؛ هر واژه نه تنها شنیده می‌شد، بلکه حس می‌گردید، گویی از جایی آشنا، از عمق وجود خودش برمی‌خاست. او با خود زمزمه کرد: «چرا این سخنان برایم تازه نیست؟ چرا احساس می‌کنم پیش از این، خودم آن‌ها را گفته‌ام؟»

اندکی بعد، نگینه، نجوا و منصور نیز رسیدند، اما این بار هیچ‌کدام سخنی آغاز نکردند. سکوت میان‌شان سنگین‌تر از همیشه بود. نجوا چند بار خواست چیزی بگوید، اما نگاه شهباز او را از سخن بازداشت؛ نگاهی که دیگر شباهتی به روزهای گذشته نداشت، گویی در آن، چیزی شکسته و چیزی دیگر در حال تولد بود. منصور آهسته گفت: «شهباز، حالت خوب است؟» شهباز بی‌آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: «نمی‌دانم... شاید برای اولین بار، دارم چیزی را می‌بینم که سال‌ها از آن فرار می‌کردم»

سپس ناگهان سر بلند کرد و با صدایی که هم آشنا بود و هم غریب، گفت: «ایمان اگر در دل بماند و پرورده نشود، می‌میرد... همان‌گونه که گلی بدون آب و نور.» نگینه با حیرت به او نگریست و نجوا زیر لب گفت: «این... این سخن مرد مسافر است...» شهباز لحظه‌ای سکوت کرد، گویی خود نیز از شنیدن صدای خویشتن شگفت‌زده شده باشد. دستانش لرزید و با اضطراب گفت: «نه... این فقط یک تصادف است...»

اما سکوتی که پس از آن نشست، نشان می‌داد که هیچ‌کس آن را تصادف نمی‌پندارد. شهباز از جا برخاست و چند قدمی دور شد. نفس‌هایش سنگین شده بود. با خود گفت: «اگر او بیرون از من نیست... پس کجاست؟» این پرسش چون تیغی در ذهنش فرو رفت. چشمانش را بست و در تاریکی درونش فرو رفت. در همان لحظه، حس کرد صدایی از اعماق وجودش

برمی‌خیزد؛ نه مانند صدایی بیگانه، بلکه همچون پژواکی از خود او

آهسته، بسیار آهسته، لب‌هایش تکان خورد:

«آن که می‌جوئی، تویی...» این جمله را که گفت، ناگهان چشمانش را گشود. قلبش به شدت

می‌تپید. به اطراف نگریست؛ همه با بهت به او خیره شده بودند

. نجوا با صدایی لرزان گفت: «این دیگر سخن تو نبود...»

شهباز یک گام به عقب برداشت، گویی از خود می‌ترسید.

زمزمه کرد: «پس... من کی‌ام؟»

در همین لحظه، نسیمی آرام وزید. فضای میدان تغییر کرد؛ نه کسی دیده می‌شد و نه

صدایی شنیده، اما حضوری حس می‌شد—حضور مرد مسافر، بی‌آنکه جسمی داشته باشد.

و در دل همان سکوت، صدایی که نه از بیرون، بلکه از درون شهباز برمی‌خاست، گفت: «تو

همان راهی هستی که می‌پیمایی»

شهباز دیگر نتوانست بر خود مسلط بماند. زانوهایش لرزید و بر زمین نشست. اشک از

چشمانش جاری شد، اما این اشک، اشک ناتوانی نبود؛ اشک فرو ریختن دیواری بود که

سال‌ها میان او و حقیقت کشیده شده بود. دست بر سینه گذاشت، گویی می‌خواست چیزی

را که در درونش بیدار شده، نگه دارد. نجوا به سویش آمد، اما این بار او را لمس نکرد؛ انگار

همه فهمیده بودند که این لحظه، لحظه تنهایی او با خویش است

لحظاتی گذشت که هیچ‌کس سخنی نگفت. سپس شهباز آهسته سر بلند کرد. چشمانش

هنوز خیس بود، اما در آن، نوری تازه دیده می‌شد. نه آن نور کامل و آرام، بلکه نوری که تازه از

دل تاریکی زاده شده باشد. با صدایی آرام گفت: «او... هرگز جدا از من نبود...» اما جمله‌اش

را نیمه‌تمام گذاشت، زیرا هنوز جرأت نداشت حقیقت را کامل بر زبان آورد

سکوت دوباره بر فضا نشست، اما این سکوت با سکوت‌های پیشین تفاوت داشت. این بار،

سکوتی بود که در دل خود پاسخی پنهان داشت. و در همان حال، شهباز برای نخستین بار

احساس کرد که فاصله میان او و مرد مسافر دیگر آن قدرها هم زیاد نیست.

مرد مسافر سیاه پوش

جلسه سی ام - بازگشت به خویش

آن روز، میدان دیگر شبیه روزهای گذشته نبود؛ نه از آن رو که چیزی در ظاهر تغییر کرده باشد، بلکه به این سبب که درون شهباز دیگر همان درون پیشین نبود. او آرام آمد، بی شتاب، بی آن اضطراب همیشگی. اما این آرامش، آرامش رسیدن نبود؛ آرامش تسلیم بود، تسلیم در برابر حقیقتی که دیگر نمی توانست از آن بگریزد. دیگران نیز آمده بودند، اما هیچ کس پیش قدم سخن نشد؛ گویی همه منتظر بودند چیزی رخ دهد که پایان همه پرسش ها باشد شهباز در میان جمع نشست. چند گام دورتر ایستاد، جایی میان بودن و نبودن. نگاهش به دوردست دوخته شده بود، اما در حقیقت، به درون خود می نگرید. دستانش اندکی می لرزید، نه از ترس، بلکه از سنگینی باری که اکنون بر دوش دلش نهاده شده بود. آهسته گفت: «تمام این روزها... تمام این راه... من به دنبال او بودم...» صدایش شکست. مکثی کرد، چشمانش را بست و ادامه داد: «اما هر چه بیشتر می دویدم، بیشتر از او دور می شدم» نجوا بی اختیار یک گام به سویش برداشت، اما باز ایستاد. چیزی در این لحظه، مقدس تر از آن بود که با شتاب شکسته شود. نگینه سر به زیر انداخته بود و اشک بی صدا بر گونه هایش می لغزید. منصور نفس عمیقی کشید، اما سخنی نگفت. همه حس می کردند که این لحظه، لحظه سخن گفتن نیست؛ لحظه فرو ریختن است

شهباز چشمانش را گشود.

در نگاهش دیگر آن آشوب نبود؛

بلکه اندوهی عمیق و روشن موج می زد.

گفت: «او را بیرون از خودم می جستم... در کلماتش، در آمدنش، در رفتنش...»

اما امروز فهمیدم...»

دوباره سکوت کرد. گویی گفتن این حقیقت، دشوارتر از تمام رنج های گذشته بود.

لب هایش لرزید و سرانجام زمزمه کرد:

«او... هرگز از من جدا نبود»

این جمله که بر زبانش جاری شد، اشک از چشمانش فرو ریخت. نه یک قطره، نه دو قطره؛ بلکه سیلابی از سال‌های نادیدن، از تمام لحظه‌هایی که حقیقت را در کنار خود داشت و از آن گذشت. زانوهایش سست شد و آرام بر زمین نشست. دستانش را بر صورت گرفت، گویی می‌خواست خود را از دیدن خویش پنهان کند.

با صدایی شکسته گفت: «چگونه ندیدم؟ چگونه این همه سال، از خودم گریختم؟»

هیچ‌کس پاسخ نداد. زیرا این پرسش، پرسشی نبود که دیگری پاسخ دهد.

این همان پرسشی بود که هر انسانی، روزی در خلوت خود با آن روبه‌رو می‌شود. نجوا دیگر نتوانست خود را نگه دارد؛ اشک‌هایش جاری شد، اما نزدیک نرفت. نگینه زیر لب زمزمه می‌کرد و منصور نگاهش را از شهباز بر نمی‌داشت؛ گویی برای نخستین بار، او را می‌دید.

در همان حال، نسیمی آرام وزید؛ نه نشانی از مرد مسافر بود و نه صدایی از او شنیده می‌شد. اما این بار، هیچ‌کس در جستجویش نبود. زیرا همه فهمیده بودند که او هرگز نرفته بود.

حضورش، در سکوتی که میان دل‌ها افتاده بود، آشکارتر از هر زمان دیگری بود.

شهباز آرام دستانش را از چهره برداشت. اشک هنوز بر گونه‌هایش جاری بود، اما در عمق نگاهش، نوری زاده شده بود؛ نوری که از شناخت می‌آید، از دیدن آنچه همیشه بوده است. آهسته گفت: «او من بودم... همان مرد مسافر با خود گفت و من، سال‌ها از خودم دور مانده بودم و سپاسگذارم بانو نگینه خانم عزیزم را که درین مدت مرا به دو چهره تحمل نمود بانو نجوا دسته‌گلی از تبسم و خوش بحال را به هردو تقدیم نمود.

سکوتی سنگین، اما زنده، میدان را در بر گرفت. این بار، سکوت نه از ندانستن، بلکه از دانستنی بود که دیگر به زبان نمی‌آمد. شهباز برخاست؛ نه مانند گذشته، بلکه با وقاری آرام، همچون کسی که چیزی را از دست داده و در همان لحظه، همه چیز را یافته است.

نگاهی به جمع انداخت، اما چیزی نگفت. دیگر نیازی به سخن نبود.

تنها این بیت مولانا را زمزمه بلند کرد

«من تو شدم؛ تو من شدی

من تن شدم؛ تو جان شدی

تا کس نگوید بعد ازین

من دیگرم؛ تو دیگری «

وباهمه بصدای گریه آلود و راز آلود وداع نمود

همه کسانیکه چند روز مثل عابر آمدند و روزها ماندند نیز از شهباز سپاسگذاری نمودند

و آنگاه، همه دانستند که مرد مسافر یعنی شهباز و شهباز یعنی مرد مسافر، او از میان آنان با

معیت بانو نگینه گذشت و دور شد؛ نه به عنوان کسی که می رود، بلکه همچون کسی که تازه

آغاز کرده است

پایان

